



نام رمان : سیاوش

نویسنده : نرگس عینی

دانلود شده از : انجمن پیچک

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

سیاوش در برابر ویلای عمو منصور توقف کرد و از اتومبیل پیاده شد. در نیمه باز بود و او بدون هیچ سر و صدایی وارد ویلا شد. همان طور که به سمت ساختمان می رفت در دور دست و آن سوی باغ، چشمش به پیوش خورد که سوار بر اسبش مشغول تمرین بود. همانجا ایستاد و به او چشم دوخت که موهای خرمایی رنگ بلندش در زیر تابش نور خورشید زیباتر از همیشه به نظر می رسید. احساس کرد که واقعا دوستش دارد، اما نه به خاطر حرف پدر و مادرهایشان.

او عمیقا عاشق پیوش بود. عاشق دختر مهربان و ساده عمو منصور و خاله پریچهر که در نظرش لجازترین و مغرورترین دختر روی کره زمین بود. اما سیاوش او را با همان غرور و زود رنجی خاص خودش دوست داشت.

آندو از سالها پیش به نام هم و برای هم بودند. در حقیقت از هنگام تولد پیوش و زمانی که سیاوش تنها سه سال داشت مسعود برادر زاده اش را عروس خود خوانده و ناف دخترک تازه تولد یافته را به نام سیاوش بریده بودند. آندو بارها این قصه را از زبان بزرگترهایشان شنیده، اما از کنارش بی توجه گذشته بودند و امروز سیاوش در سن نوزده سالگی حس می کرد که دیگر علاقه اش به پیوش همچون گذشته نیست.

اکنون با تمام وجود احساس می کرد که عاشق این دختر لجوج و خودخواه است و با جان و دل دوستش دارد. اگر چه اکثر مواقع با هم بحث و دعوا می کردند، ولی در برابر دیگر دخترها و پسرهای فامیل از یکدیگر حمایت می کردند.

خوب داری دختر منو دید می زنی ها؟

سر به عقب برگرداند و با دیدن عمو گفت:

سلام عمو جون، حالتون چطوره؟

سپس لبخندی زد و در پاسخ به کنایه عمو گفت:

چشامو درویش کرده بودم.

پس چرا اینجا وایسادی؟

داشتم تمرین پیوشو تماشا می کردم.

داره خودشو می کنشه تا به مهارت تو برسه، دختر من خیلی حسوده، دلش نمی خواد از کسی عقب باشه.

خیلی پیشرفت کرده.

بیا بریم تو.

و سپس هر دو از پله ها بالا رفتند. پریماه با دیدن سیاوش و منصور از جا برخاست و سلام کرد. منصور پاسخش را داد و پرسید:

حال دختر ماهم چطوره؟

سیاوش هم با اوسلام و احوالپرسی کرد و سپس پرسید:

پس خاله کجاست؟

در همین لحظه پریچهر با سینی چای از اشپزخانه خارج شد و منصور با دیدن او گفت:

سلام بر یار قدیمی و همیشه همراه من!

سیاوش به پشت سر نگاهی انداخت و گفت:

سلام خاله جون.

سلام عزیزم خوش اومدی.

پریچهر گونه خواهر زاده اش را بوسید و گفت:

خواهرم چطوره؟ مسعود؟ ستاره؟ سینا؟

همه شون خوبن خاله جون. می خوام یه سر برم پیش پریوش.

با این حرف، گل لبخند بر لب هر سه نفر آنها شکفت. پریچهر با خوشحالی پرسید:

می خوای باهاش اشتی کنی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

خب، بالاخره یکی باید کوتاه بیاد. ما که قهر نکردیم. من می خواستم ازش دفاع کنم، ولی پریوش فکر کرد من اونو ضعیف تصور کردم، به همین علت ازم دلخور شد. شاید حق با اونه. حالا می خوام از دلش در آرم.

پریوش را در باغ یافت که روی یکی از پله ها نشسته بود. جلو رفت و پشت سرش ایستاد و سلام کرد. پریوش سر به عقب برگرداند و با دیدن او، با تعجب نگاهش کرد. تا به حال سابقه نداشت که آنها اینگونه با هم اشتی کنند. معمولاً پس از بحثهایشان که به قهر و دلخوری پریوش می انجامید و در اکثر اوقات نیز حق با سیاوش بود، آنها سراغ همدیگر را نمی گرفتند تا این که در جمع فامیل با هم روبرو می شدند.

اما این بار سیاوش در کمال ناباوری او به سراغش آمده بود و سلام می کرد.

چیه؟ نمی خوای جواب سلاممو بدی؟

پریوش سر به زیر انداخت و گفت:

سلام. کی اومدی؟

نیم ساعتی می شه. تمرینتو دیدم. خیلی پیشرفت کردی.

من هیچ وقت به مهارت تو نمی رسم. تو فوق العاده ای سیاوش!

هیچ وقت ازم تعریف نکرده بودی. فکر می کنم این اولین بار باشه.  
پریوش نگاه نافذش را به چشمان سیاه او دوخت و با ناراحتی پرسید:  
تو فکر می کنی من یه دختر بی احساس و خودخواهم؟  
سیاوش به علامت اعتراض دستهایش را بلند کرد و گفت:  
نه... نه... اصلا منظورم این نبود. تو همیشه فکر می کنی که من بهت کنایه می زنم.  
پریوش دستهایش را زیر چانه اش زد و گفت:

این طور نیست سیاوش، تو همیشه بهتر از دیگران منو می فهمی و درکم می کنی، اما وقتی بهم امر و نهی می کنی، یا ازم ایراد می گیری، عصبانی میشم و احساس می کنم آزادیمو از دست داده ام.

اما من دوست دارم تو بهترین باشی. حرفام همه اش از سر دلسوزیه، فقط همین.

وقتی در برابر مامان ازم حمایت می کنی. وقتی سعی می کنی روی گناهام سرپوش بذاری، من احساس حقارت می کنم. احساس می کنم دارم خرد می شم. تو همیشه دوست داری عقایدتو به من تحمیل کنی. دلت می خواد با گرفتن دستم ثابت کنی که از من بهتر و قویتری.

پریوش من هیچ وقت نخواستم که تو رو کوچیک کنم. من از غرور تو خوشم میاد، اما دوست ندارم سرزنش بشی. من هیچ وقت نمی تونم بینم که یکی داره سرزنشت می کنه و ساکت باشم و کاری نکنم حتی اگه تو گناهکارترین موجود عالم باشی.

پریوش چشمان دریایی پرتلاطمش را به او دوخت و گفت:

توبا همیشه فرق کردی، یه جور دیگه حرف می زنی، با احساس و مهربون.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

این تویی که نسبت به همیشه آرومتر شدی و به حرفام بهتر گوش می دی.

اوضاع دانشگاه چطوره؟

خوبه، تو با درس و مشقات چه کار می کنی؟

اوضاع زیاد بر وفق مراد نیست.

اگه بگم تو امسال نسبت به سالای گذشته کم کار شدی دل به درس نمی دی، ناراحت نمی شی؟ فکر نمی کنی بازم ازت ایراد می گیرم و می خوام بهت امر و نهی کنم؟

پریوش سر به زیر انداخت و گفت:

از درس خوندن خسته شده ام، خیلی کسلم. نمی دونم چه مرگمه، اصلا دل و دماغ درس خوندن ندارم. آگه به خاطر مامان و بابا نبود دیگه مدرسه نمی رفتم.

سیاوش با تعجب به او نگرست و گفت:

این حرفا از تو بعیده پریوش. تو چت شده؟

پریوش به علامت ندانستن شانہ ای بالا انداخت و گفت:

نمی دونم ... نمی دونم، حتی مامانم متوجه تغییر اخلاق من شده. میگه من و ستاره هر دو در یه شرایط قرار داریم پس چرا اون شاداب و سرحاله، اما من توی عالم خودم غرقم؟

لحظه ای مکث کرد و با کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

این نظر مامانه. اما به عقیده خودم بین من و ستاره فاصله زیاده. اون کامیارو داره، واسه آینده اش هدف داره و می دونه بعد از اینکه دیپلمشو گرفت کامیارم درسشو تموم میکنه و با هم عروسی می کنن. اما من چی؟ دلمو به چی خوش کنم؟ من از آینده می ترسم، چون هدفی ندارم. از این جور زندگی کردن بیزارم. برای چی باید بدون هدف و دلخوشی زندگی کنم؟

یعنی تو در زندگی هیچ دلخوشی نداری؟

من از عشق می ترسم سیاوش. من ... دختر بی احساسی نیستم. اما می ترسم عاشق بشم. دنیای عشق هزار رنگه، هزار تا پیچ و خم داره، وقتی یکنفر عاشق می شه باید جونشو بذاره توی این راه.

و بعد سری تکان داد و گفت:

من دختر عجیبی ام، نه؟ دیونه شده ام سیاوش.

تو خیلی ناامیدی پری، توی زندگی تو چی گذشته؟

و بعد در حالی که حسادتی غریب سراپایش را گرفته بود، به او چشم دوخت و با هیجان وافر پرسید:

تو عاشق بودی؟ کسی بهت نارو زده؟

پریوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نه ... نه، اما از همین می ترسم. می ترسم عاشق یکی بشم اونوقت طرف بهم نارو بزنه.

سیاوش متاثر از شنیدن این سخنان با مهربانی گفت:

پریوش! من هیچوقت تنهات نمی ذارم. نمی ذارم حتی یه لحظه به تو سخت بگذره و فکر کنی بی پناه موندی. روی من حساب کن. باشه؟

پریوش دلگرم از حمایت او لبخندی زد و گفت:

متشکرم سیاوش. من تو رو مثل پیمان دوست دارم. می دونم که می تونم مثل برادرم به تو تکیه کنم. تو هم منو به خاطر یکدندگی ها و خودخواهی هام می بخشی نه؟

سیاوش تبسمی کرد و گفت:

تو در عین لجبازی، خوش قلب ترین دختر دنیایی.

با بلند شدن صدای زنگ آپارتمان کامیار، بهرام گفت:

اینم سیاوش.

لحظاتی بعد سیاوش وارد آپارتمان شد و در برابر نگاههای معترض آنها سلام کرد. بهرام پرسید:

هیچ معلومه تو کجایی؟

معذرت می خوام.

حمید از سیاوش پرسید:

چته؟ دل و دماغ نداری؟

سیاوش دستهایش را پشت سرش حلقه کرد و گفت:

حالم خوش نیست.

بهرام پوزخندی زد و گفت:

من بیچاره دیدن نسرینو به خودم حروم کردم و دعوت عمه جونمو رد کردم که پیام اینجا جناب مهندس باهامون ریاضی کار کنه، اونوقت این آقا ناخوشی شو واسه ما آورده.

سیاوش با التماس گفت:

بهرام! خواهش می کنم.

در حین صرف نهار، کامیار نگاهی دقیق به چهره درهم سیاوش انداخت و گفت:

حالا جدا اتفاقی افتاده سیاوش؟ خیلی تو فکری!

سیاوش سری تکان داد و گفت:

رفته بودم خونه خاله.

با پیوش حرف زدی؟

آره.

خب!

هیچوقت فکر نمی کردم اون تا این حد از آینده بترسه. این دختر از عشق گریزونه ... ترس!  
صفتی که من هیچوقت در پیوش ندیده بودم.

بهرام پرسید:

حالا می خوای چه کار کنی؟

می خوام باهش حرف بزnm خیلی جدی.

تو واقعا دوستش داری سیاوش؟ اونو واسه ی آینده ات می خوای؟

اگه تا امروز شک داشتم، حالا دیگه مطمئنم که می خوامش. پیوش بی نظیره. با تمام دخترایی که دیدم فرق داره، اخلاق خاص خودشو داره، لجبازه، مغروره، ولی در عین حال مهربون و با احساسه. می خوام بهش بگم من واسه ی آینده ام تصمیم گرفته ام و بهتره که اونم فکراشو بکنه.

کامیار پرسید:

یعنی اون تا حال به تو فکر نکرده؟ فکر می کنی عاشقت نیست؟

نمی دونم حرفای امروزش نشون می داد که با دنیای عشق بیگانه اس. درکش میکنه، اما ازش گریزونه.

حمید گفت:

اگه اینطوره که تو می گی پس رام کردنش باید خیلی سخت باشه.

پیوش همیشه در کنار من بوده. ما با هم بزرگ شدیم، خونه هامون دو تا خیابون از هم فاصله دارند. ما مثل خواهر و برادر در کنار هم بزرگ شدیم. ممکنه هیچی به نظرش نیومده باشه و از کنار من بدون احساس بگذره. ممکنه منو فقط مثل یه برادر دوست داشته باشه، به همین سادگی!

کامیار لبخندی زد و گفت:

همونطور که خودت گفتمی چاره اش فقط همینه که باهش حرف بزنی و نظرشو بدونی، اینطوری از بلا تکلیفی بیرون میای و راهتو می شناسی. پس بهتره باهش صحبت کنی.

در پایان کلاسهای آن روز، سیاوش با عجله از دوستانش خداحافظی کرد و از آنها جدا شد. وقتی به منزل عمو منصور رسید، ساعت پنج بعد از ظهر را نشان می داد. زنگ را فشرد. لحظاتی بعد پریچهر از پشت آیفون پرسید:

کیه؟

منم خاله جون، سیاوش.

بیا تو عزیزم.

سلام خاله جون، حالتون خوبه؟

پریچهر لبخندی زد و گفت:

ممنونم پسرم، تو چطوری؟

دیروز به دختر من چی گفتی؟

سیاوش با تعجب پرسید:

اتفاقی افتاده؟

حسابی رفته تو بحر درس، خیلی ازش بعیده، یه مدت بود که درس خوندمو گذاشته بود کنار، اما دیشب تا دیر وقت بیدار بود، امروز هم بعد از ناهار رفته توی اتاقش و هنوز نیومده بیرون. تو باهات حرف زدی، نه؟

نه، من چیز بهش نگفتم.

من که می دونم کار خودته.

می توئم برم پیش پریوش؟

پریچهر لبخندی زد و گفت:

البته.

و بعد دستی به شانه او زد و گفت:

با اینکه باهات لج می کنه، اما راهنمایی هاتم بهتر از هر کس دیگه ای می پذیره.

چند ضربه به در زد. صدای او را شنید که گفت:

در بازه.

و با گشودن در، قدم به درون اتاق گذاشت. پریوش سر به عقب برگرداند و با دیدن او با خوشحالی از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

سلام سیاوش، خوش اومدی.

او جلوتر آمد و گفت:

سلام خسته نباشی.



پریوش لبخندی زد و گفت:

متشکرم، حالت خوبه؟

سیاوش روی صندلی نشست و گفت:

ممنونم. خاله جون می گه حسابی چسبیدی به درس.

من درباره حرفای تو خیلی فکر کردم. کاملاً حق با تواه. مامان و بابا هیچ گناهی نکرده ان که مجبور باشن اخلاق تند و ناسازگاری های منو تحمل کنن. یکی دو ماه دیگه پریمه از دواج می کنه و از پیش ما میره. اونوقت من می مونم و مامان و بابا. دوست ندارم اونا رو از خودم دلگیر کنم.

بعد از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با حس هوای لطیف باغ گفت:

چه بارون قشنگی! توی این هوا بیرون رفتن خیلی لطف داره.

سیاوش گفت:

اتفاقاً منم اومدم اینجا تا تو رو با خودم ببرم بیرون.

دختر نگاه ذوق زده اش را به او دوخت و پرسید:

جدی می گی؟

و بعد با قدردانی سری تکان داد و گفت:

چقدر تو خوبی!

سیاوش پاسخی نداد. از جایش برخاست و گفت:

لباساتو بپوش بیا پایین.

پریوش نگاهی به خیابان خلوت و خیس از باران انداخت و پرسید:

سیاوش تو تنهایی رو دوست داری؟

سیاوش لحظه ای فکر کرد و بعد پاسخ داد:

نه. البته یه وقتایی لازمه، اما نه طوری که آدم تنهایی رو به همه چیز ترجیح بده. من دوست دارم زندگیم شلوغ باشه، با دوستانم باشم، با خانواده ام، با همه اونایی که دوستشون دارم. تنهایی فقط واسه این خوبه که آدم به کارهایش فکر کنه و خوب و بدش رو از هم جدا کنه.

بعد پرسید:

دوست داری کجا بریم؟

فرقی نمی کنه.

بریم به چیزی بخوریم؟

نه من چیز میل ندارم. ترجیح می دم همینطوری توی خیابونا بچرخم.

دقایقی کوتاه در سکوت سپری شد. بالاخره سیاوش سکوت را شکست و گفت:

پریوش! می خوام راجع به موضوعی با تو صحبت کنم.

درباره ی چی؟

درباره ی خودمون.

پریوش با هیجان و کنجکاوی پرسید:

خودمون؟

سیاوش سری تکان داد و با خونسردی گفت:

درباره زندگیمون. درباره آینده مون. پریوش! می خوام خیلی رک و راست با تو صحبت کنم. من هیچ وقت حرف پدر مادرامونو درباره آینده ی خودم و تو جدی نمی گرفتم و بهش توجهی نداشتم، اما حالا ... حالا فکر می کنم تو همون کسی هستی که من در زندگی بهش احتیاج دارم.

پریوش با حیرت نگاهش کرد و گفت:

این حرفا چیه سیاوش؟ ما هر دو مون بچه ایم. حالا خیلی زوده که در این بازه صحبت کنیم.

یعنی تو هیچ وقت نخواستی در مورد حرف پدر مادرامون فکر کنی؟

اونا هر چی گفتن از جانب خودشون بوده، از طرف خودشون تصمیم گرفتن. زمانی که من و تو هیچی نمی فهمیدیم. هنوز هم هیچی نمی دونیم. تو حالا باید سه سال دیگه درس بخونی، بعدشم باید بری سربازی. منم تازه دو سال دیگه دبیرستانمو تموم می کنم. به عقیده ی من حالا واسه این حرفا خیلی زوده

اما من دوستت دارم. دلم که ارتباطی با سن و سالم نداره. من می خوام از تو یه جواب قاطع بشنوم. می خوام بدونم منو به عنوان مرد زندگیت قبول می کنی یا نه؟

من همیشه تو رو مثل برادرم دوست داشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم تو با یه دید دیگه به من نگاه کنی. من هیچ وقت در مورد این موضوع فکر نکردم که بتونم بهت جواب بدم.

اما دلت چی؟ قلبت چی؟ هیچ وقت در مورد این مساله به تو ندایی نداده؟

پریوش با احساسی آمیخته از کلافگی، هیجان و وحشت شروع به تکان دادن دستهایش کرد و گفت:

سیاوش... سیاوش! من از عشق می ترسم. اینو به تو گفته بودم. من نمی خوام عاشق بشم. عشق که خواستنی نیست، کار دله.

من به خواسته ی دلم اهمیت نمی دم.

چرا؟ می ترسی بهت نارو بزخم؟ می ترسی توی نیمه ی راه رهاش کنم؟

سیاوش خواهش میکنم تمومش کن. من دوست ندارم راجع به این مسائل فکر کنم. دلم نمی خواد با این حرفا زندگیمو خراب کنم.

پس زندگی من چی؟ نمی خواد به من فکر کنی؟ پس دل من چی می شه؟ دلی که تو رو می خواد؟

آخه چرا من؟ توی زندگی تو یه عالمه دختر خوب هست. لیلی دایی فریدون! مژده عمه مهتاب! دخترای دانشگاهتون! همه شون دوستت دارن، همه شون حاضرین همه ی زندگیشونو بدن و تو دوستشون داشته باشی.

اما من می خوام همه زندگیمو بدم و تو دوستم داشته باشی. دل من تو رو می خواد. تو دختر عمو منصور و خاله پریچهری. از بچگی با هم بزرگ شدیم، بهتر از خودت می شناسمت. مامان و بابا هم مثل دخترشون دوستت دارن. من عاشق زودرنجی ها و لجبازیهاشم. اینو می فهمی؟

پریوش پوزخندی زد و گفت:

تو احساساتی شدی سیاوش. مطمئنم یکی دو سال دیگه وقتی دور و برت آدمای بیشتری دیدی از عشقت پشیمون میشی و به سلیقه ات می خندی.

سیاوش نگاه مصممش را به او دوخت و پرسید:

چرا باور نمی کنی که تو رو واسه ی آینده ام می خوام؟ واسه ی زندگی، من می خوام با تو ازدواج کنم. از این واضحتر هم می شه حرف زد؟

اما من در سنی نیستم که بخوام به ازدواج فکر کنم. منو برگردون خونه، می خوام تنها باشم.

راجع به این موضوع فکر می کنی؟

نه. بهتره که تموم شده تلقیش کنی.

وقتی در مقابل در ورودی ویلا توقف کرد، رو به پریوش کرد و گفت:

حرفی که زدم از روی احساسات زود گذر جوونی نبود، من تصمیممو واسه ی آینده ام گرفته ام. اون قدر صبر می کنم تا تو راضی بشی. مطمئن باش دست از سرت بر نمی دارم. پس بهتره در موردش فکر کنی و جوابمو بدی.

پریوش با قاطعیت گفت:

من حرفی برای گفتن ندارم.

پریچهر با دیدن پریوش با تعجب پرسید:

پس چرا به این زودی برگشتی؟

و چون او را ناراحت دید سری تکان داد و باز پرسید:

باز هم قهر کردین؟

پریوش با پریشانی گفت:

راحتم بذار مامان.

به محض ورود سیاوش به خانه، پریمهر با دیدن چهره خسته و غمگینش پرسید:

چیزی شده عزیزم؟

با پریوش حرف زد.

درباره ی چی؟

درباره آینده . گفتم که دوستش دارم، گفتم که می خوام باهاش ازدواج کنم، اما پریوش فکر می کنه که به سرم زده. مامان! اون از عشق می ترسه. داره طفره می ره.

فکر می کنی عاشقته و حرفی نمی زنه؟

من هیچی نمی دونم و همین بیشتر آزارم می ده. اگه یه جواب قطعی به من می داد تا تکلیفمو بدونم الان این حالو نداشتم. بین زمین و آسمان گیر کرده ام.

و بعد به او خیره شد و ادامه داد:

مامان! من بی نهایت دوستش دارم.

پریمهر لبخندی زد و دستش را روی پیشانی پسرش گذاشت و گفت:

سیاوش! عاشقی صبوری می طلبه، تحمل می خواد. باید برای رسیدن به خواسته ات تمام سختی ها رو تحمل کنی و بر مشکلات فائق بشی. تو باید به پریوش فرصت بدی. شاید اون هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده . باید صبور باشی و به اون فرصت فکر کردن بدی.

اگه منو دوست نداشته باشه چی؟

فکر نمی کنم اینطور باشه. پریوش همیشه روی تو حساب می کنه. شاید حرفات غافلگیرش کرده. توصیه ی مامانو بپذیر و صبور باش، خب؟

مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟  
دوست ندارم این مساله باعث افت تحصیلیت بشه.  
من که بچه نیستم مامان  
صبح روز بعد سر ساعت زیست، ستاره آرام به بازوی پیروش زد و پرسید:  
چته؟ تو فکری!  
پیروش در پاسخ گفت:  
دیروز سیاوش به تو چیزی نگفت؟  
نه. طوری شده؟  
ستاره! سیاوش به من گفت که دوستم داره، گفت که می خواد با من ازدواج کنه.  
ستاره با حیرت به او نگریست و پرسید:  
سیاوش گفت؟  
و او به علامت تصدیق سر تکان داد.  
نمی تونم باور کنم. سیاوش هیچ وقت راجع به تو با من حرف نزده بود. ما همیشه حرفامونو به هم می گیم.  
تو هم مثل من فکر می کنی که اون دچار یه عشق زود گذر شده؟  
نه ... نه پیروش... سیاوش اهل این حرفا نیست. اگه حرفی بهت زده، مطمئن باش که هیچ وقت زیرش نمی زنه. تو چه جوابی دادی؟  
گفتم حالا که هر دومون بچه ایم. گفتم دلم نمی خواد فکرمو با این مسائل مشغول کنم.  
پیروش! تو سیاوشو دوست داری؟  
نمی دونم ... نمی دونم ستاره، من همیشه اونو برادر خودم می دونستم.  
حالا می خوای چه کار کنی؟ به سیاوش چی می گی؟  
نمی دونم . من هیچ وقت به این موضوع فکر نکردم که دوستش دارم یا نه . می ترسم ستاره.  
از چی؟  
از عاشق شدن . فکر می کنم اگه عاشق بشم یه شکست خورده کامل می شم.

بس کن دختر جون! از بس رمان عشقی خوندی زده به سرت. ترس نداره که. من وقتی عاشق کامیار شدم فقط سیزده سالم بود.

سیاوش فوق العاده اس. از هر نظر ایده آله، اما نمی دونم چرا همه اش احساس می کنم که از انتخاب من پشیمون می شه.

تو هم خیلی خوبی. تازه از بچگی اسمتون روی هم بوده.

حرصم در میاد وقتی این جمله رو می شنوم. چرا باید دیگران به جای ما تصمیم بگیرن؟ من می خوام در انتخاب آزاد باشم. شایدم سیاوش تحت تاثیر حرف پدر مادرامون منو انتخاب کرده.

خودت سیاوشو که می شناسی. تا خودش چیزی رو نخواد و اراده نکنه کاری انجام نمی ده. سیاوش حرف هیچ کس رو گوش نمی ده. فقط به اونچه که فکر می کنه عمل می کنه.

پس از صرف ناهار و رفتن منصور، پیروش به سالن رفت و ضبط صوت را روشن کرد و باز هم در افکارش غرق شد. پریچهر پس از شستن ظروف ناهار از آشپزخانه خارج شد و با دیدن او گفت:

باز که درس خوندمو گذاشتی کنار. فکر کردم حرفای سیاوش...

پیروش اجازه نداد مادر حرفش را به پایان برساند، با عصبانیت از جا برخاست و گفت:

چرا هر چی سیاوش می گه باید همون باشه؟ مگه اون کیه؟ خسته شدم. همه اش می گین سیاوش اینو می گه، سیاوش اونو می گه. چرا باید به من امر و نهی کنه؟ چرا باید هر چی می گه همونو انجام بدم؟

این حرفا چیه که تو می زنی؟ سیاوش اگه حرفی می زنه از سر دلسوزیه، صلاح تو می خواد.

هیچم اینطور نیست. اون فقط می خواد نشون بده که خیلی می دونه.

خب مگه همین طور نیست؟

نه... نه، من نمی خوام مثل کنیز ازش اطاعت کنم. اصلا زندگی من چه ربطی به اون داره؟ پیروش! خواهش می کنم خودتو کنترل کن.

پریچهر بازوی پیروش را گرفت و گفت:

پیروش چی به روز تو اومده؟ چرا باز بین تو و سیاوش شکر آب شده؟

راحتم بذار مامان.

منی خوای با من حرف بزنی؟ نمی خوای بگی چی شده؟

هیچی نشده، هیچی.

سیاوش چیزی بهت گفته؟

من نمی خوام اون آقا بالا سرم باشه. نمی خوام اون هر چی دلش می خواد بگه و من مجبور باشم ازش اطاعت کنم. مامان من می خوام به میل خودم زندگی کنم.

اون بیشتر از هر کس دیگه ای نگران توئه.

من این نگرانی رو نمی خوام.

ای دختر تنبل من! پاشو عزیزم. داره دیر می شه ها!

پریوش گفت:

سلام مامان.

سلام دخترم، حالت خوبه؟

خوبم مامان.

پاشو، بچه ها نیم ساعته اومدن، الان می ریم بیرون هوای خنک حالتو جا میاره.

جایی قراره بریم؟

امروز جمعه اس ، کجا قرار بود بریم؟

مامان من نمی خوام بیام.

آه عزیزم این چه حرفیه، همه ی بچه ها میان، اون وقت دختر من نباشه؟

من نمی خوام با سیاوش روبرو بشم.

تو که اینقدر کینه ای نبودی.

مامان خواهش می کنم بذار بمونم خونه.

نمی شه تنهایی بمونی خونه.

من می خوام تنها باشم.

پریچهر با عصبانیت از جا برخاست و گفت:

هیچ ربطی به من نداره. بهتره خودت منصور رو توجیه کنی.

پیمان چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد با لحن شوخ همیشگی گفت:

ای تنبل! هنوز توی رختخوابی؟ دختر خجالت بکش. فکر کنم وقتی شوهر کردی شوهرت بره سرکار و برگرده تو هنوز توی رختخواب باشی.

پریوش لبخندی زد و گفت:

سلام.

سلام خانم. خواب بخیر!

پریوش پرسید:

مینا و پژمان رو هم آوردی؟

پیمان بله بلندی گفت و پرسید:

تو قصد نداری از رختخواب بیای بیرون؟ همه رو علاف خودت کردی ها.

من که به مامان گفتم نمیام.

برای چی؟

حوصله شو ندارم.

حوصله ی چی رو؟

حوصله ی بیرونو.

دروغ می گی.

خب نمی خوام سیاوشو ببینم.

می دونی ، سیاوش خیلی بیچاره اس که توی اخمو و بداخلاقو تحمل می کنه.

اما کسی ازش نخواسته که من تحمل نه.

این قدر تند نرو، با سر می خوری زمین!

من دوست ندارم مامان و بابا رو از خودم برنجونم.

پیمان با خوشحالی بوسه ای بر گونه ی او زد و گفت:

قربون خواهر خوبم بشم الهی. پس پاشو بریم پایین، پژمان کوچولوی من مرتب داره سراغ عمه شو می گیره، پاشو دیگه دل پژمان رو که نمی تونی بشکنی.

خانواده منصور آخرین نفراتی بودند که به جمع فامیل اضافه شدند و پس از آن جوانها کوهپیمایی را آغاز کردند.

پریوش سعی می کرد خود را با دیگران مشغول کند تا با سیاوش روبرو نشود و سیاوش نیز که این طور دید به جمع بهرام و نسرين و حمید و بهناز پیوست و با آنها مشغول صحبت شد. اردلان پسر بزرگ دایی فریدون که دوشادوش همسرش الهام حرکت می کرد، وقتی خستگی چند نفر را دید گفت:



خب بچه ها همین جا کافیه.

و همگی توقف کردند و صبحانه را همان جا خوردند. اما در این بین چهره غمگین دو نفر پریوش را متوجه خود کرد. اولی سیاوش بود که تنها در نقطه ای دورتر از سایرین ایستاده بود و نفر دوم اشکان پسر کوچک دایی فریدون بود که از مدتها همه به دیدن چهره ساکت و مغموم او عادت کرده بودند.

از دو سال پیش که آن تصادف وحشتناک رخ داد و منجر به وارد شدن شوک روحی به نامزدش پرستو و فوت مادر او شد، اشکان همیشه غرق در افکار خود و بی خبر از دنیای اطرافش بود. تمام وقتش را به پرستو اختصاص داده بود و سعی می کرد که او را به دنیای گذشته باز گرداند، اما پرستو مرده متحرکی بیش نبود.

پریوش به او نزدیک شد، کنارش نشست و گفت:

اشکان! خیلی تو فکری.

تویی پریوش؟

پرستو هیچ تغییری نکرده؟

اشکان با ناامیدی سری تکان داد و گفت:

هیچی ... هیچی ...

و بعد با حلقه اش بازی کرد و پرسید:

پریوش! چرا سیاوش ناراحته؟ من هیچ وقت این طوری ندیده بودمش.

نمی دونم.

توی چهره اش یه غمه، غم یه عاشق، من این نگاهو خیلی خوب می شناسم.

و سرش را زیر انداخت و ادامه داد:

باهاش لج نکن پریوش. بعدها حسرت این روزا رو می خوری. باهاش مهربون باش تا یه روزی مثل من افسوس نخوری. می بینی؟ من به بن بست رسیدم.

در همین لحظه پریمه به آنها نزدیک شد و دو لیوان چای به دستشان داد و از اشکان پرسید:

چرا عاطفه نیومده؟

اشکان پوزخندی زد و گفت:

عاطفه چهار ساله که از جمع فرار می کنه. هر جا که اردلان باشه اون نیست. بعد از ازدواج اردلان و الهام دیگه جلوی اون آفتابی نمی شه. اردلان از زور خوشی مست مسته، اون وقت دختر خاله بیچاره اش هنوز توی آتیش عشق یه طرفه اش دست و پا می زنه.

بار دیگر با فرمان اردلان، همه آماده ی بازگشت به پایین کوه شدند. در پایین کوه بهرام و حمید تور والیال نصب کردند و از بقیه دعوت کردند تا بازی را شروع کنند. سیاوش به سوی پریمهر آمد و پرسید:

مامان توی ماشین بابا بالش هست؟ می خوام یه خرده بخوابم.  
آره عزیزم هست.

پریچهر با کنجکاوی پرسید:

سیاوش جون، چرا می خوای بخوابی؟ بچه ها دارن بازی می کنن.  
سیاوش بزحمت تبسمی کرد و گفت:

خاله جون، تا نزدیکای صبح بیدار بودم، نمی تونم چشممو باز نگه دارم.  
سیاوش چشمه؟ خیلی گرفته اس.

پریمهر لبخندی زد و گفت:

عاشقیه دیگه. چه می شه کرد.

پریچهر با تردید پرسید:

زیر سرش بلند شده؟

چه جورم!

کی هست؟

دلش می خواست خواهرش به یاد داشته باشد سیاوش و پرپوش از بچگی به نام هم بوده اند.

پرپوش به تو چیزی نگفته؟

نه، طوری شده؟

سیاوش با اون صحبت کرده، گفته می خواد باهانش ازدواج کنه.

پرپوش چی گفته؟

بهش جواب نداده، یعنی یه جور دست به سرش کرده، گفته ما هر دومون بچه ایم.

غلط کرده.

این چه حرفیه پریچهر؟ پرپوش هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده.

درست لنگه ی خودته پریمهر.

با پهن شدن سفره بزرگ ناهار، عمه مهتاب پرسید:

پس سیاوش کجاست؟

پریمهر گفت:

توی ماشین خوابیده.

مهتاب به پیروش نگاه کرد و گفت:

عمه جون، برو سیاوشو بیدار کن.

پیروش با تعجب پرسید:

من؟

عمه اخمی مصنوعی کرد و پرسید:

پس می خوامی عمه با این پا دردش پاشه؟

پیروش بناچار از جا برخاست، سیاوش روی صندلی عقب دراز کشیده بود. در را گشود و آرام صدایش زد.

می خوامی ناهار بخوریم.

سیاوش سری تکان داد و سپس از جا برخاست و هر دو نزد سایرین بازگشتند. آقا جون نگاهی دقیق به سیاوش کرد و گفت:

نوه ی نازنین من چه اش شده؟

طوری نیست آقا جون، یه خرده کسر خواب دارم، سرم درد می کنه.

دایی فریبرز در ادامه حرف آقا جون گفت:

سر کیف نیستی ها! با سیاوش همیشه فرق داری.

سیاوش سر به زیر انداخت و در پاسخش گفت:

شما عادت کردین که همیشه منو شلوغ و پرجنب و جوش بینین، یه روز که ساکت و آرامم صدای همه تون در اومده.

عزیز گفت:

واسه اینه که همه دوستت دارن و هیچ کس نمی خواد تو رو ناراحت ببینه.

من نوکر همه هستم، قریون شما برم عزیز جون.

هنگام بازگشت فریبرز پیشنهاد کرد تا قبل از شروع فصل زمستان یک روز هم در باغ او دور هم جمع شوند.

منصور و پریچهر سخت درگیر فراهم آوردن مقدمات جشن ازدواج پریماه و تکمیل جهیزیه ی او بودند و پریوش را به حال خود رها کرده بودند.

پاشو دخترم.

پریوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نمی خوام برم مدرسه.

چرا؟

مامان! من خیلی تنهام، شما اصلا به من توجه ندارین، فراموشم کردین.

مگه ممکنه که پدر و مادری بچه شونو فراموش کنن؟

عزیزم! وقتی پریماه عروسی کرد و رفت، فقط تو واسه من و بابات می مونی، مطمئن باش تمام وقتمو صرف تو می کنم.

اما من الان بهتون احتیاج دارم.

اما الان باید بری مدرسه.

نه نمی خوام برم، مامان! خواهش می کنم پیشم بمون، یه دنیا برات حرف دارم.

پریوش آرامتر از لحظات پیش گفت:

مامان دو هفته پیش سیاوش با من حرف زد، در مورد آینده.

می دونم.

دختر با تعجب پرسید:

می دونی؟

پریمهر به من گفت. ما تصمیم گرفتیم تو رو به حال خودت بذاریم تا خوب فکر کنی و تصمیمتو بگیری.

اما من خیلی تنها مونده ام، مامان از بس فکر کرده ام دارم دیوونه می شم. مامان من خیلی می ترسم.

از چی؟

از عاشق شدن.

اگه دلت واقعا کسی رو می خواد نباید از چیزی بترسی. خدا خودش همه جا همراه ماست. اما من نمی دونم دلم چی می خواد. هنوز نمی دونم سیاوشو دوست دارم یا نه . دلم برایش می سوزه، اما...

با دلسوزی مساله حل نمی شه. مهم خودتی.

اون از من بهتره، چرا باید منو انتخاب کنه؟

برای اینکه دوستت داره، برای اینکه عاشقته دخترم.

منم باید انتخابش کنم؟ مجبورم مامان؟

البته که نه، اگه دوستت ننداری نباید این کارو بکنی.

مامان!

جونم.

فکر می کنی من می تونم زن خوبی باشم؟

پرچهر تبسمی کرد و گفت:

معلومه که می تونی، این چه حرفیه؟

ولی من شک دارم. من مثل دخترای دیگه نیستم. نمی تونم مثل بقیه ظرافت داشته باشم. تو همین طوریشم ظریف و نازی. همون نگاه ساده و مهربونت به تمام دنیا می ارزه. به موقعش همه چیزو یاد می گیری.

سیاوش همه چی بلده، همه کاراشو خودش انجام می ده، آشپزیش خوبه پس چرا می خواد زن بگیره؟

عزیزم زن که فقط واسه کار کردن خلق نشده. زن موجب آرامش مرده، درست همان طور که مرد نقطه اتکا و اطمینان زنه. زن و مرد با هم تکمیل می شن. بدون هم هر دو ناقصن. سیاوش مثل پسر منه، ولی دلم می خواد دخترم همون جور که دوست داره زندگی کنه.

فدای مامان خوبم بشم، خیلی دوستت دارم.

صبح روز بعد سیاوش و کامیار کمی دیرتر از سایرین به باغ فریبرز رسیدند. پس از نصب تور والیبال و جمع شدن بچه ها، مزده و لیلی به سراغ او که روی چمنها نشسته بود آمدند و لیلی گفت:

سیاوش پاشو دیگه بچه ها منتظرن.

شما برین بچه ها، من کمی خسته ام.

اما مزده با قاطعیت گفت:

حرفشم نزن سیاوش، امروز باید همه بازی کنن.

سپس دست او را گرفت و به سوی سایرین رفتند. پیروش که در کنار مادر نشست و شاهد این صحنه بود حسادتی غریب، اما عمیق سراپایش را فرا گرفت. برای اولین بار احساس کرد که سیاوش تنها باید متعلق به او باشد و دیگران حقی بر او ندارند.

وقتی متوجه شد که لیلی و مزده هر دو در تیم سیاوش جای گرفته اند بر شدت خشم و حسادتش افزوده شد، اما سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

پس پیروش کجاست؟

به سراغش آمد و پرسید:

پیروش نمی خوای بازی کنی؟

و او به علامت نفی سر تکان داد. سیاوش گفت:

پاشو دیگه.

پیروش بدون هیچ اعتراضی از جا برخاست. برای اولین بار حس کرد سیاوش گرمترین و مهربانترین مرد دنیاست. حال خوشی به او دست داد، اما این حالت خیلی کوتاه بود چون با رسیدن به جمع سیاوش دستش را رها کرد و او را در تیم خود جای داد.

بعد از پایان گرفتن بازی روی چمنها دور هم نشستند پسرها دسته جمعی شعر می خواندند و دخترها دور هم جمع شده بودند، اما سیاوش خیلی زود از پسرها جدا شد و به سراغ پیروش آمد. پیروش لبخندی زد و گفت:

خیلی خسته شدم، اما عوضش عالی بودی.

سیاوش با لبخندی پاسخش را داد و گفت:

رضایت تو برای من یه دنیا ارزش داره.

پیروش از سر دلسوزی به او نگاه کرد و گفت:

انگار لاغرتر شدم.

سیاوش پاسخ داد:

تو هم رنگ پریده و بی قراری. اگه می دونستم حرفام تا این حد ناراحتت می کنه، هیچ وقت ...

حرفش من زن. من باید باهات صحبت کنم.

سیاوش سری تکان داد و هر دو از جا برخاستند سیاوش نگاهی طولانی به او کرد و سپس گفت:

من آماده ام.

بابت اون روز ازت معذرت می خوام. رفتارم اصلا خوب نبود.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

فراموشش کن.

از روزی که با هم صحبت کردیم ذهنم مشغول این قضیه است. خیلی فکر کردم، اما نمی توانستم راهمو پیدا کنم. امروز ... امروز وقتی لیلی و مژده اومدن سراغت، وقتی دستتو گرفتن و بردنت تو بازی، من بهشون حسودیم شد و دلم لرزید. من ... من می خوام تو فقط مال من باشی، من همیشه بهترین چیزا رو برای خودم خواسته ام، خودخواهی، اما حالا هم دلم می خواد که تو به من تعلق داشته باشی، فقط من.

سیاوش گفت:

مطمئن باش همین طور هم هست، چون منم می خوام که تو فقط مال من باشی.

پریوش نگاهش را از آب گرفت و به نگاه مصمم او دوخت و گفت:

من می فهمم که تو در این چند روز چی کشیدی. دلم برات می سوخت، اما حالا ... حالا درکت می کنم. من امروز معنی عاشق شدنو با تمام وجودم حس کردم. چیزی که همیشه باهات بیگانه بودم. دیگه نمی ترسم، بلکه فکر می کنم عشق خیلی شیرینه. سیاوش! احساس می کنم که به مرحله پرواز رسیدم. می خوام از امروز به تو تکیه کنم. می خوام تو ... تو پناه من باشی، می خوام در این راه قدم بذارم و تو حامی من باشی.

سیاوش با فشردن دستانش گفت:

قسم می خورم که حتی برای یه لحظه هم که شده تنهات نذارم. دلم می خواد از امروز فقط به هم فکر کنیم و دنیامون فقط مال هم باشه.

پریوش تبسمی کرد و با سبکی گفت:

نمی توانم باور کنم این منم که این طور بی پروا از عشق و آینده حرف می زنم. تو باور می کنی؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

باور می کنم ... باور می کنم که من سعادت‌مندترین مرد دنیا چون بهترین دختر دنیا می گه که دوستم داره. می خوام یه عهده با هم ببندیم، قسم بخوریم که در هیچ شرایطی همدیگه رو فراموش نمی کنیم و تمام سعیمون در جهت رضایت و خوشی هم باشه. با من عهد می بندی؟  
پریوش با مهربانی گفت:

قسم می خورم سیاوش. واسه آرامش تو هر کاری می کنم. قول می دم. دلم نمی خواد دیگه این طور تو رو پریشون بینم. آه سیاوش نمی دونی چقدر خوشحالم. حالا دیگه صدبرابر عاشق زندگی شده ام، دلم می خواد تو در این سفر همراه باشی. سیاوش! تو خیلی خوبی، من خیلی ابله بودم که قدر تو رو نمی دونستم.  
سیاوش با ملاطفت گفت:

تو مهربونترین و نازترین دختر دنیایی! من درنگاهت فقط سادگی و بی ریایی می بینم، فقط مهربونی. یه دنیا شور و احساس. و همین برای من کافیه. خوشحالم پریوش، خیلی خوشحالم.  
و بعد از جا برخاست و گفت:

دلم می خواد امروزو ثبت کنم، روزی رو که با هم پیمان وفاداری بستیم.  
و بعد به سراغ درختی رفت و شروع به کندن چیزی روی تنه اش کرد. نام هردوشان را به همراه تاریخ آن روز روی تنه ی درخت حک کرد.  
تو واقعا پسر با ذوقی هستی سیاوش! من هیچ وقت امروز و این باغ و این درخت رو فراموش نمی کنم.  
منم همین طور.

و بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:  
بریم دیگه وقت ناهاره، ممکنه دنبالمون بگردن.

پریچهر نگاه معترضی به هر دو کرد و پرسید:

معلومه شما دو تا کجاییں؟

سیاوش بوسه ای بر گونه ی او زد و گفت:

معذرت می خوام خاله جون. حرف زدن با دختر نازتون این قدر شیرینه که من گذر زمانو فراموش کرده بودم.

دخترم و رام کردی؟

اون مهربون ترین و با احساس ترین دختر دنیاست.



تو هم خیلی خوبی.

منصور دکمه آیفون را فشرد و رو به پریچهر گفت:

سیاوشه.

الان؟

کار دله دیگه ، چه می شه کرد؟

سیاوش وارد سالن شد و با دیدن آن دو سلام کرد.

سیاوش با منصور دست داد و او گفت:

بنشین عمو جون.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

متشکرم، اومدم پریوشو ببینم. راستش این هوای بارونی دلچسب وسوسه ام کرد بیام اینجا و با پریوش بریم بیرون یه خرده قدم بزنیم.

منصور تبسمی کرد و گفت:

جوونی هم عالم خودشو داره. برو عمو جون . برین خوش باشین.

بارش ملایم باران و هوای خنک و دلچسب شب، رخوتی دل انگیز در هر دو ایجاد کرده بود. پریوش دستهایش را در جیب کاپشنش فرو برد و گفت:

سیاوش! من نمی دونستم عشق تا این حد در آدم تغییر ایجاد می کنه. امروز بعد از ظهر وقتی برگشتیم خونه احساس کردم اون پریوش سابق نیستم. احساس کردم خونه برام یه رنگ دیگه پیدا کرده. اتاقم ... مامان ... بابا ... احساس کردم بزرگ شده ام، احساس کردم دنیا قشنگ تر شده، امیدم واسه آینده بیشتر شده، دلم می خواد درس بخونم، دلم می خواد به تو برسم سیاوش، دلم می خواد از هر دختر دیگه ای برتر باشم تا تو بهم افتخار کنی. سیاوش من واقعا به وجود تو می بالم ، قبل از اینم همین احساسو داشتم ، قبول داشتم که تو از همه بهتری، اما غرورم نمی داشت حرف دلمو به زیون بیارم. حالا ... حالا فکر می کنم غرور در برابر تو دیگه هیچ معنی نداره. من می خوام زندگیمو در تو خلاصه کنم. سیاوش می خوام دستمو بگیري و هیچ وقت تنهام نداری.

سیاوش در پاسخش گفت:

منم به وجود تو افتخار می کنم، منم می خوام باقی زندگیمو با امید تو سپری کنم، می خوام که همه زندگیم تو باشی، می خوام که زندگیمون برای هم باشه و به امید هم واسه آینده مون تلاش کنیم.

بعد نگاهی به چهره گل انداخته ی او در زیر باران انداخت و پرسید:

دوست داری چی بخوریم؟

پریوش لبخندی زد و گفت:

بستنی!

سردت نیست؟

دختر به علامت نفی سرش را بالا برد و بعد هر دو وارد اولین شیرینی فروشی شدند. پس از خوردن بستنی دوباره به پیاده روی شان ادامه دادند و حرف زدند. با این که هر دو از سرما بر خود می لرزیدند، اما شوق و هیجانی که در درونشان می جوشید در ادامه ی راه مصمم ترشان می کرد. با این که باران شدت گرفته بود، اما همچنان تا نزدیکیهای صبح قدم زدند و درباره ی همه چیز و همه کس با هم صحبت کردند. بارها به هم قول دادند که به یکدیگر وفادار خواهند ماند و بارها از علائق و آرزوهای یکدیگر پرسیدند و راجع به آنها بحث کردند.

سرانجام سیاوش نگاهی به ساعتش کرد و چون زمان را پنج و نیم صبح دید گفت:

من امروز صبح باید برم دانشگاه، تو هم می ری مدرسه نه؟

آره.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

دیگه بر می گردیم.

بعد پرسید:

از امشبمون راضی بودی؟

پریوش نگاه نافذش را به چشمان او دوخت و گفت:

امشب قشنگترین شب زندگیم بود، هیچ وقت امشب و حرفای قشنگتو از یاد نمی برم.

ابتدا پریوش را در برابر منزل عمو منصور پیاده کرد و وقتی او در را گشود و وارد خانه شد، به راهش ادامه داد.

وقتی پریوش در سالن را باز کرد پرچهر با دیدن او نفس راحتی کشید و گفت:

آخه تو کجایی دخترم؟ هیچ نمی گی نگران می شیم؟

و بعد به طرف او آمد و او را در آغوش کشید و به گریه افتاد. منصور نیز جلوتر آمد و با حالتی آمیخته از نگرانی و عصبانیت پرسید:

کجا بودی تا حالا؟ هیچ فکر من و مادرت رو نکردی؟ خواهرتو ببین! از شدت ناراحتی گریه می کرد.

پریوش سر به زیر انداخت و گفت:

معذرت می خوام.

بعد عطسه ای کرد. منصور با تاسف سری تکان داد و گفت:

نگاه کن تو رو خدا! سرما هم که خوردی.

کجا بودی باباجون؟ چه کار می کردین؟

قدم می زدیم و حرف می زدیم.

آخه مگه شما دیوونه این؟ مگه خونه رو از دستتون گرفته بودن؟ عین شبگردا افتادین توی خیابونا که چی بشه؟

معذرت می خوام بابا

مسعود با عصبانیت پرسید:

هیچ معلومه تو کجایی؟ دختر مردمو کجا برداشتی بردی؟

سیاوش سر به زیر انداخت و گفت:

هیچ جا بابا، داشتیم قدم می زدیم.

تمام شبو؟ مگه دیوونه شدین؟ به خدا پاک عقلتونو از دست دادین.

پریمهر حوله ای به دست سیاوش داد و گفت:

موهاتو خشک کن، لاقل یه زنگ می زدین، طفلک منصور و پریچهر از ما نگرانتر بودن.

سیاوش گفت:

معذرت می خوام، هوای خوب و خنک شب هردومونو تحت تاثیر قرار داد، باور کنین همه چیزو فراموش کردیم.

مسعود پوزخندی زد و گفت:

ما رو باش دلمونو به کیا خوش کردیم، برو بگیر بخواب، برو خدا عقلت بده.

پاشو دخترم، پریوش! وقت مدرسه اس..

سلام مامان.

سلام. ساعت هفته، پاشو.

پریوش که چشمانش از شدت بی خوابی می سوختند گفت:

مامان پاهام درد می کنه، نمی تونم کف پامو بذارم زمین.

میگن عاشقا دیوونه می شن، اما شما دوتا بقیه رو روسفید کردین. آخه شب تا صبح راه رفتین که چی بشه؟

و بعد پتو را کنار زد و با دیدن پاهای او گفت:

خدای من! ببین با خودت چه کردی دختر، پاهات تاول زده. پنجشنبه هم که مدرسه نرفتی، مجبورم به مرتضی بگم برات گواهی پزشکی بنویسه.

متشکرم مامان.

می ترسم اینطوری رد بشی پیوش. در حال حاضر برای تو درس باید مهمترین چیز باشه.

قول می دم جبران کنم، مامان حالا دیگه واسه خودمم درس خوندن مهمه . سیاوش کمکم می کنه، نگران نباش.

هنگامی که مرتضی مقابل منزل منصور توقف کرد سیاوش نیز تازه از اتومبیلش پیاده می شد. با دیدن مرتضی گفت:

به به! آقای دکتر، چه عجب!

عجب از جنابعالیه. بی معرفت نیای یه سر بهمون بزنی ها!

شرمنده ام مرتضی جون . خودت خوبی؟

متشکرم.

بعد به شوخی پرسید:

چه بلایی سر ته تغاری دایی منصور در آوردی؟

سیاوش در جواب پرسید:

مگه چی شده؟

یعنی تو نمی دونی؟ دختره پاهاش تاول زده.

سیاوش با تعجب پرسید:

تاول زده؟

مرتضی خدید و گفت:

خدا عقلتون بده . شب تا صبح راه رفتین که چی بشه؟

سیاوش با کنایه گفت:

خوبه که خودتم به این درد مبتلایی.

همیشه فکر می کردم عاشقتر از من و گیتی توی دنیا کسی نیست.

بعد دستش را برای فشردن زنگ در دراز کرد.

پریمه از پشت آیفون پرسید:

کیه؟

و با شنیدن صدای سیاوش در را گشود.

پریوش همانطور که یکی از کتابهای درسی اش را در دست داشت در گوشه ای از سالن موسیقی گوش می کرد.

مرتضی کنارش نشست و پرسید:

دختر! چه بلایی سر خودت آوردی؟

سیاوش با دلسوزی پرسید:

خیلی درد می کنه؟

پریوش گفت:

نه اون قدر ها، فقط نمی تونم پاهامو بذارم توی کفش.

مرتضی گفت:

آخه دختر جون، ارزششو داره به خاطر این دیوونه خودتو به این روز در آری؟

سیاوش نگاه معترضی به او کرد و پرسید:

مگه من چمه؟

بگو چت نیست؟ یه عاشق خل و دیوونه ...

سیاوش سرش را نزدیک پریوش برد و آرام پرسید:

عمو و خاله عصبانی شده بودند؟

بیشتر ترسیده بودن، خیلی نگران بودن.

اما بابا خیلی عصبانی شده بود، یه خرده غرغر کرد.

پریوش لبخندی زد گفت:

عوضش خیلی خوش گذشت. من که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

جشن ازدواج پریمه با تدارک وسیع خانواده های عروس و داماد برگزار شد و روز بعد نیز آندو در میان بدرقه ی اقوام در فرودگاه ؛ برای گذراندن ماه غسل عازم جنوب شدند. چند ساعت بعد در همان روز یکبار دیگر اقوام در فرودگاه جمع شدند و این بار خانواده مسعود را که راهی شیراز بودند ، بدرقه کردند.

پس از رفتن مسعود و پریمه به شیراز، سیاوش اکثر اوقاتش را در منزل منصور یا در کنار کامیار سپری می کرد. رفته رفته پریش و وابستگی بیشتری به او در خود احساس می کرد و حالا دیگر زندگی را بدون او نمی خواست. باهم درس می خواندند و سیاوش با سختگیری بسیار، او را در درسش یاری می داد. بعضی شبها در زیر بارش ملایم برف گشتی در شهر می زدند و گاهی اوقات پریش زیر نظر او تعلیم رانندگی می دید، جمعه ها با بچه های فامیل به کوه می رفتند و در حقیقت هر دو در همین مدت کوتاه به تفاهمی متقابل و ایده و هدفی مشترک در زندگی رسیده بودند.

اما آنچه که این روزها همه را نگران و نگاهها را متوجه خود ساخته بود، قضیه اختلاف اردلان و الهام بود. چند هفته پیش این خبر که اردلان توانایی بچه دار شدن ندارد به گوش تمام فامیل رسیده بود و از آن روز به بعد مادر الهام چندین بار به خانه ی اردلان آمده و خواسته بود دخترش را به خانه ببرد، اما با مخالفت شدید اردلان مواجه شده بود.

الهام، تو داری چه کار می کنی؟

الهام در پاسخ اردلان گفت:

من خیلی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که بهتره از هم جدا بشیم.

جدا بشیم؟ به همین راحتی؟ پس تعهداتی که در قبال هم داریم چی؟ پس زندگیمون چی؟

تعهدات تا وقتی پا برجاست که شرایط عادی بشه، اما الان وضع فرق می کنه.

به خاطر این که بچه دار نمی شم؟ اما من دوستت دارم الهام.

می دونم اردلان ... می دونم. من خیلی فکر کردم، نمی تونم به این وضع ادامه بدم، منم مثل تمام دخترا دوست دارم مادر بشم ... بچه داشته باشم.

مطمئنی که می خوای بری؟

مامان نیم ساعت دیگه میاد دنبالم.

اردلان دل شکسته از این بی وفایی، بدون هیچ حرفی او را تا در خروجی ساختمان بدرقه کرد.

تا چند روز بعد مهری از اردلان بی خبر بود. آن روز حوالی عصر وقتی اشکان از خانه خارج می شد او پرسید:

کجا می ری اشکان؟

می رم پیش پرستو، کاری داری مامان؟

می تونی یه سری هم به اردلان بزنی؟ چند روزه ارزش بی خبرم، تلفنش جواب نمی ده، اینجا هم که نیومده ، می ترسم اتفاقی براشون افتاده باشه.

باشه مامان، شب یه سری بهش می زنم.

هنگامی که به در آپارتمان پرستو رسید با کمی جستجو متوجه شد که کلید همراهش نیست. می دانست پرستو هیچگاه در را نخواهد گشود، اما امید کمرنگی که ته قلبش بود باعث شد تا دستش را دراز کند و زنگ بزند. چندین بار این عمل را تکرار کرد، اما از پرستو هیچ خبری نشد . به در کوبید و صدایش کرد اما باز جوابی نشنید.

در حالیکه خودش را به خاطر فراموش کاری اش لعنت می کرد، از پله ها پایین رفت، اما ناگهان در باز شد. با کمال ناپاوری بسرعت از پله ها بالا آمد و لبخندی زد و گفت:

سلام پرستو، حالت خوبه؟

پرستو هیچ نگفت و کنار کشید تا او وارد شود.

اشکان دستش را گرفت و گفت:

پرستو، بمون. آخه چرا همه اش توی اون اتاق می شینی و به در و دیوار خیره می شی؟ بشین همین جا.

و با گرفتن دستهایش گفت:

تورو خدا یه حرفی بزنی، چیزی بگو...

پرستو سرش را زیر انداخت و هیچ نگفت. اشکان پرسید:

دوست داری بریم بیرون و یه خرده قدم بزیم؟ دوست داری بریم در بند؟

اما پرستو باز هم چیزی نگفت. اشکان دستش را زیر چانه ی او زد و با بلند کردن سرش گفت:

دیگه خسته سدم پرستو، باید چکار کنم؟ داروهاتو نمی خوری، غذای کافی نمی خوری، حرفی نمی زنی، آخه من چطور باید کمکت کنم؟ هنوزم دیوونه تم، هنوزم دنیامو فدای تو می کنم، مطمئن باش اون قدر منتظر می مونم تا یه روز حرف بزنی و از این حال در آی بیرون. بهت قول می دم.

می خوای بمونم پیشت؟

پرستو هیچ نگفت و تنها سرش را با علامت نفی تکان داد. اشکان آه پردردی کشید و گفت:

فردا دوباره میام پیشت.

وقتی اردلان در را گشود، اشکان با دیدن فضای تاریک خانه پرسید:

اینجا چه خبره؟

چی شده اردلان؟ پس الهام کجاست؟

اشکان روی مبلی ولو شد و پرسید:

چرا یه سر نزدی خونه؟ مامان خیلی نگرانته، تلفنتم که قطعه.

آره، حال و حوصله نداشتم واسه همین تلفنو قطع کردم.

چرا خونه رو این جور به هم ریختی؟ الهام پوست از سرت می کنه.

اون دیگه بر نمی گرده.

بر نمی گرده؟

نه، تقاضای طلاق کرده.

جدی می گی اردلان؟

آره. خب اون بچه می خواد؛ منم توانایی شو ندارم.

خدای من! فکرشم نمی کردم به این راحتی حاضر بشه تو رو ترک کنه.

همه مثل تو نیستن اشکان. فکر می کنی که عاطفه از من متنفره؟

منظورت چیه؟

فکر می کنم نفرین اون باعث شد زندگیم از هم بپاشه.

حرفشم نزن اردلان. اون هنوزم دوستت داره. نه... نه... عاطفه این کارو نمی کنه. پاشو بریم خونه، مامان خیلی نگرانه.

مهری و فریدون هر دو از شنیدن این خبر بهت زده شدند. مهری در حالیکه به گریه افتاده بود گفت:

صدبار گفتم این دختر به درد نمی خوری، اما تو زیر بار نرفتی و باهات ازدواج کردی، حالا هم گذاشته و رفته.

اردلان گفت:

اون تا قبل از این جریان خوب و مهربون بود. ما تا قبل از این ماجرا هیچ مشکلی نداشتیم، اما حالا دیگه نمی خواد با من زندگی کنه، من که نمی تونم با اجبار نگاهش دارم. خب تقدیر منم این بوده و باید قبولش کنم.

و بعد از جا برخاست و گفت:



من می رم بخوابم، خیلی خسته ام.

با رسیدن اخباریه ی دادگاه به دست اردلان و مشخص شدن تشکیل جلسه، او به همراه مادرش مهری در دادگاه حاضر شد. الهام نیز به اتفاق مادرش در جلسه حاضر شده بود. اردلان درخواست الهام را برای طلاق پذیرفت و با پرداخت تمام حق و حقوق او طلاقنامه را امضا کرد. وقتی از دادگاه خارج می شد، الهام او را صدا زد و جلوتر آمد و گفت:

مناسفم اردلان، نمی خواستم این طوری بشه. اما باور کن چاره ی دیگه ای نداشتم، خیلی فکر کردم اما دیدم که نمی تونم با این اوضاع کنار بیام و تحت این شرایط زندگی کنم، خواهش می کنم منو ببخش و ازم دلگیر نباش.

اردلان سر به زیر انداخت و گفت:

عیبی نداره. خب سرنوشت من و تو هم این بوده. امیدوارم در زندگی آینده ات خوشبخت باشی و به آرزوهات برسی.

الهام به علامت تشکر سر جنباند و گفت:

تو هم همین طور. امیدوارم همیشه خوش باشی.

در پایان تعطیلات ترم، سیاوش و کامیار برای سپری کردن تعطیلات به شیراز رفتند و یک هفته ی خوش را در آنجا گذراندند، اما پس از بازگشت به تهران، سیاوش گلو درد شدیدی گرفت. در ابتدا آن را جدی نگرفت، اما رفته رفته و با طولانی شدن زمان بیماری مجبور شد به پزشک مراجعه کند.

آن شب سیاوش یک بار دیگر با پزشکش تماس گرفت و او متخصصی را معرفی و تاکید کرد که حتما به او مراجعه کند. دکتر محمودی با معاینه ی دقیق او پرسیدن سوالاتی دریافت که حال او بدتر از آن است که خودش فکر می کند و وقتی را برایش تعیین کرد تا شخصا آزمایشاتی از او به عمل آورد.

روز تعیین شده برای انجام آزمایشات درست یک روز بعد از موعد حرکت اعضای فامیل به سوی شیراز بود. با این حال تصمیم گرفت راجع به این جریان با کسی حرفی نزنند.

در روز موعود همه برای حرکت به سوی شیراز آماده بودند. اما در این بین دو نفر از آمدن به شیراز سر باز زدند. اشکان که به خاطر پرستو قید سفر را زده بود و نمی توانست او را تنها بگذارد و همچنین عاطفه که هنوز قدرت رویارویی با اردلان را نداشت و سفر دسته جمعی با دوستانش را به رامسر بهانه قرار داده بود.

هنگامی که سیاوش و پیروش به منزل مسعود رسیدند، چند نفر از بچه ها قبل از آندو به آنجا رسیده بودند. مسعود با کشیدن لب پیروش پرسید:

احوال عروس خوبم چگونه؟

پیروش از خجالت سرش را زیر انداخت و با اعتراض گفت:

عموجون!

مسعود به سیاوش نگاه کرد و پرسید:

هواى برادرزادمو داشتى يا نه؟

سیاوش لبخندى زد و گفت:

تمام سعى ام رو کردم.

تا يکى دو ساعت ديگر تمام اقوام به آنجا رسيدند و خانه ي بزرگ مسعود بيکباره شلوغ شد. پريمهر در آشپزخانه بود که اردلان به سراغش آمد و سلام کرد.

پريمهر با خوشحالى گفت:

سلام عزيزم. چطورى تو؟

و بعد با مهربانى گفت:

متاسفم اردلان. نمى دونى وقتى اين خبر رو شنيدم چقدر ناراحت شدم.

اردلان لبخند تلخى به لب آورد و گفت:

خودتونو ناراحت نکنين عمه جون، خب قسمت منم اين بود.

اين طورى که نمى شه پسر جون. بالاخره بايد يه کارى بکنى. نمى خواى دوباره ازدواج کنى؟

ازدواج؟

خب آره.

چى مى گى عمه جون. وقتى نمى تونم بچه دار بشم چرا بايد يکى ديگه رم بدبخت کنم؟

چرا بدبخت؟ همه ي دخترا که به اين موضوع اهميت نمى دن.

اونى که با جون و دل مى خواستمش اين طورى تنهام گذاشت . از ديگران چه توقعى مى تونم داشته باشم؟

آه ، اردلان ... اردلان تو چرا اين قدر نااميدى؟ مى خواى يه نمونه بهت معرفى کنم؟ يکى که از حال و اوضاع باخبره و باز قبول داره که باهات ازدواج کنه؟

دست بردار عمه . مگه اينکه طرف فرشته باشه!

به نظر منم اون کمتر از فرشته ها نيست.

عمه شما راجع به کى صحبت مى کينى؟

عاطفه.

اردلان با تعجب به او نگریست و پرسید:

عاطفه؟

خب آره . اردلان این دختر هنوزم دوستت داره.

دوستم داره؟ مطمئنم که از من بیزاره.

از کجا می دونی؟

عمه جون، عاطفه به زمانی می خواست با من ازدواج کنه، خیلی سال پیش! به زمانی دوستم داشت ، اما حالا از وقتی من و الهام با هم ازدواج کردیم هر جا که ما بودیم اون نبود، چشم دیدن ما رو نداشت.

نه اردلان، اشتباه نکن. وقتی به نفر عشقشو از دست رفته می بینه، وقتی می بینه، اونی رو که با تمام وجود می خواسته به یکی دیگه دل سپرده توانایی روبرو شدن با اونو از دست می ده.

الان چی؟ مطمئنم که تا حالا فهمیده من نمی تونم بچه دار بشم، اونم عشقشو فراموش کرده.

از کجا می دونی؟

پس چرا نیومد شیراز؟ یعنی رفتن به رامسر همراه دوستانش مهمتر از بودن در جمع فامیل بود؟

بهش حق بده اردلان. عاطفه چهار سال از تو فرار کرده، حالا ناگهان روبرو شدن با تو اونم در برابر دیگران توانایی فوق العاده میخواد.

عمه جون، هیچ احساسی نسبت به اون نداشتم، زورکی که نمی تونستم بخوامش.

اردلان! خوب فکر کن اینو دارم جدی می گم. اگه فکر می کنی می تونی دوستش داشته باشی برو سراغش، برو باهش حرف بزن.

اردلان با حیرت پرسید:

عمه! چی دارین می گین؟ شما دارین وسوسه ام می کنین.

به خدا ضرر نمی کنی . عاطفه دختر خوب و با گذشتیه، اما تو هیچ وقت نخواستی اونو درک کنی. شایدم به خاطر اینه که اون روزا تو عاشق الهام بودی و از اینکه می دیدی عاطفه به پر و پات می پیچه عصبانی می شدی.

باشه عمه جون . من در موردش فکر می کنم.

جشن جوانها از همان ابتدا آغاز شده و صدای کف زدن و آواز خواندنشان به هوا برخاسته بود. پس از صرف شام نیز چند نفر از پسرها برای تهیه وسایل آتش بازی مراسم شب چهارشنبه سوری، خانه را ترک کردند.

ساعت از یازده گذشته بود که پریوش برای جا به جا کردن وسایلش به اتاق ستاره رفت. دقایقی بعد سیاوش چند ضربه به در نواخت و سپس وارد اتاق شد. پریوش با دیدن او لبخندی زد و گفت:

حسابی خسته شدی، هان؟

سیاوش روی لبه ی تخت نشست و گفت:

پاهام حسابی درد می کنن.

یه خرده کمتر می رقصیدی پسر جون!

دیدن چهره ی شاد و بشاش تو منو بیشتر تحریک می کرد. دلم می خواست بفهمی که چقدر خوشحالم.

فهمیدم.

همین منو راضی می کنه.

سیاوش فردا می ریم حافظیه؟

فردا نه، ولی پس فردا این کار رو می کنیم.

چرا؟ مگه فردا چه عیبی داره؟

هیچ عیبی نداره، اما من فردا باید برگردم تهران.

پریوش با تعجب به او چشم دوخت و پرسید:

برگردی تهران؟ چی داری می گی تو؟

سیاوش دستهایش را در هم حلقه کرد و گفت:

بین پری! یه کار مهمی برام پیش اومده که فردا حتما باید تهران باشم. فردا صبح می رم و غروبم بر می گردم.

آخه چه کاری؟

اینشو دیگه ازم نپرس.

یعنی من نباید بدونم؟

فعلا نه. نمی خوام هیچ کس بفهمه که من برگشتم تهران، به تو گفتم چون دلم نمی خواد نگران باشی، اما قول بده که به کسی حرفی نزنی.

آخه چرا؟ این چه کاریه که من نباید چیزی ازش بدونم؟ سیاوش تورو خدا به من بگو چی شده.  
چیزی نشده به خدا، فقط راجع به این موضوع با کسی حرف نزن، اینو مصرانه ازت می خوام.  
من می ترسم.

از چی؟

یه جوری حرف می زنی. مگه قراره اتفاقی بیفته؟

سیاوش آهی کشید و گفت:

نمی دونم، ولی برام دعا کن، چون این کار ارتباط مستقیمی با آیندمون داره.

یعنی چی؟

خودمم نمی دونم، فقط باید دعا کنی، همین.

پریوش چشمان ملتمسش را به او دوخت و گفت:

سیاوش تورو خدا نرو، من دلم راضی نیست، می ترسم. تورو خدا همین جا بمون.

به خدا مجبورم. ازم نپرس چرا، ولی برام دعا کن، خیلی هم دعا کن. نذر کردم اگه در انجام این کار به مشکلی بر نخوریم با همدیگه یه قربونی ببریم شاه چراغ.

یعنی تا این حد برت اهمیت داره؟

سیاوش به علامت تصدیق سر تکان داد و بعد پرسید:

می تونم بهت اعتماد کنم؟

اگه ازم پرسیدن تو کجایی چی بگم؟

هیچی. بگو من نمی دونم کجا رفته، بگو به من چیزی نگفت.

کی برمی گردی؟

غروب خونه ام. خیالت راحت باشه.

فردا با ستاره می رم شاه چراغ و برات شمع روشن می کنم تا کارتو با موفقیت پشت سر بذاری.

ممنونم، تو خیلی مهربونی پریوش.

من فقط می خوام تو در کنارم باشی و مثل همیشه بگی که دوستم داری. اگه یه روزی تنهام بذاری من می میرم.

من تا ابد ... تا قیامت می خوامت پریوش، تو یه دنیا شور و احساسی و من افتخار می کنم که دارمت.

من توی دنیا فقط به تو تکیه می کنم، فقط تورو می توئم دوست داشته باشم.  
می دونم.

فردا شب چهار شنبه سوریه، زود برگردی ها!

ساعت شش و نیم اینجام. نگران هیچی نباش.

امیدوارم همه چی به خوبی پیش بره.

منم امیدوارم.

بچه ها تمام بعد از ظهر را صرف تهیه آتش بزرگی کردند. ساعت هفت و نیم بعد از ظهر را نشان می داد و حلقه ی بزرگی از آتش در حیاط روشن شده بود. بچه ها دویه دو یا گروهی از روی آتش می پریدند، اما پریوش بی قرار و نگران در مقابل در خانه ایستاده بود و انتظار می کشید.

در همین حین بهرام به او نزدیک شد و پرسید:

پریوش ، نمای از روی آتیش ببری؟

نه، من خیلی نگرانم بهرام، سیاوش هنوز برنگشته.

تو واقعا نمی دونی اون کجا رفته؟

گفت که ساعت شش و نیم اینجاست.

پس می دونی!

بهرام باید بریم فرودگاه.

فرودگاه؟

اما در همین لحظه پریوش، سیاوش را دید که از سر کوچه به سمت خانه می آمد، با خوشحالی به سویش دوید و پرسید:

آخه تو کجایی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

معذرت می خوام که نگرانم کردم، پروازم تاخیر داشت.

خاله خیلی نگرانه، تمام بعد از ظهر و گریه کرد.

بریم تو.

روز بعد، صبح خیلی زود سیاوش و پریوش از خانه بیرون رفتند ، اما این بار به پریمهر گفتند که به کجا می روند. ابتدا به شاهچراغ رفتند و زیارت کردند و بعد به حافظیه رفتند. آنجا در خنکای پاک و لذت بخش صبح بار دیگر با هم عهد و پیمان بستند. عهدی که در نظرشان محکمترین و استوارترین پیمان دنیا بود و هیچ کس قادر به شکستن آن نبود.

تحويل سال نو ساعتی قبل از ظهر بود . همه در سالن گرد هم جمع آمدند. بالای سفره هفت سین، عزیز و آقا جون نشسته بودند . پس از تحويل سال نیز از بین ورقهای قرآن، عیدی آنها را از بزرگ تا کوچک داد. دقایقی بعد بار دیگر جشن شادی و مجلس رقص جوانها آغاز شد. آنها فارغ از تمام مشکلات و در شروع سال جدید در کنار هم به رقص و پایکوبی پرداختند

یک هفته پس از شروع سال نو اردلان تصمیم گرفت که به رامسر برود. البته به سایرین گفت که مجبور است به تهران برود. در تمام طول راه به این موضوع می اندیشید که چطور با عاطفه روبرو شود و چه بگوید. بارها از برابر او بی اعتنا گذشته و به حرفهایش توجه نکرده بود.

وقتی وارد شهر شد ساعت هفت صبح را نشان می داد. بدون هیچ وقفه ای به ویلایی که عاطفه همراه دوستانش در آنجا اقامت کرده و پریمهر آدرس آن را از مادر عاطفه گرفته بود رفت.

در طبقه اول زن میانسالی مشغول تهیه صبحانه بود. از او سراغ عاطفه را گرفت و گفت که می خواهد او را ببیند. در همین لحظه یکی از دوستان عاطفه از پله ها پایین آمد، اما با دیدن اردلان از شدت تعجب بر جای میخکوب ماند. عاطفه قبلا دورادور اردلان را به او نشان داده بود.

اردلان جلوتر آمد و گفت:

سلام خانم . مثل اینکه شما از دوستان عاطفه هستید.

سلام .بله من شیمما هستم.

منم اردلانم . اومدم عاطفه رو ببینم. لطف کنین و صداس کنین؟

بله ... بله ... البته.

متشکرم. بهش بگین توی باغ منتظرشم.

حتما.

عاطفه ... عاطفه پاشو...

ولم کن شیمما، خیلی زوده ... سردمه.

باور نمی کنی اگه بگم کی اومده اینجا، تو رو خدا پاشو عاطفه.

تورو خدا راحتم بذار، اون از شب که نداشتی تا دم دمای صبح بخوابم، اینم از الان.

لعنتی پاشو! اگه بفهمی کی اومده دیگه این اداها رو در نمیاری.

عاطفه از زیر پتو پرسید:

مثلا کی اومده؟

شیما گفت:

اردلان.

برو خودتو بذار سر کار، شیما من خوابم میاد، با این حرفا هم نمی تونی گولم بزنی و از رختخواب بیرونم بکشی.

شیما با تحکم گفت:

اما من دارم جدی صحبت می کنم عاطفه. به خدا اون پایینه. گفت میخواد تورو ببینه.

عاطفه پتو را از روی صورتش کنار زد و گفت:

باشه پا می شم، چاخان بسه!

به جون عاطفه راست می گم. پاشو از پنجره بیرونو نگاه کن، اون وقت می فهمی که سر به سرت نمی دارم.

عاطفه با ناباوری پرسید:

اون اینجا چه کار می کنه؟

می خواد تورو ببینه.

اردلان به ماهیهای استخر چشم دوخته بود که عاطفه نزدیکش شد و سلام کرد. اردلان به عقب برگشت و با دیدن او لبخندی زد و گفت:

سلام عاطفه، حالت خوبه؟

عاطفه به او چشم دوخت و گفت:

نمی تونم باور کنم، تو اینجا چه کار می کنی؟ مامان گفت همراه بقیه رفتی شیراز.

اومدم تورو ببینم، عیبی داره؟

عاطفه که اشک بی اختیار از چشمانش جاری شده بود سرش را چند بار تکان داد و گفت:

چطور می تونم باور کنم؟ چطور قبول کنم که تو اومدی منو ببینی؟



اردلان سر به زیر انداخت و گفت:

آدم وقتی تنها می شه تازه می فهمه که وجود چه افراد خوبی رو توی زندگیش نادیده گرفته، وقتی یه کوه غم روی شونه هاش سنگینی می کنه تازه یاد کسای می افته که با بی مهریش اونا رو رنجونده.

تو تنها نیستی اردلان . من هیچ وقت از تو نمی رنجم، من نمی خوام تو حتی برای یه لحظه سختی و تنهایی رو احساس کنی.

اردلان به چشمهای مهربان و گریان او نگاه کرد و گفت:

من تازه می فهمم تو چه موجود باارزش و مهربونی هستی.

عاطفه با قلبی سرشار از عشق و محبت و با لحنی آرام و مهربان گفت:

من ... من دوستت دارم اردلان، چند سال این جمله رو برات تکرار کردم، اما تو هیچ وقت به حرفام اهمیت ندادی، شایدم لیاقتشو نداشتم. وقتی ... وقتی ازدواج کردی همه آرزوهایم بر باد رفته دیدم، اما باور می کنی اگه بگم با رویای تو زندگی می کردم؟ تو ... تو مرد رویاهای من بودی و توی رویاهام خیلی هم دوستم داشتی، اما حقیقت چیز دیگه ای بود. الانم نمی خوام تو سختی بکشی، اردلان باور کن من از همیشه عاشق ترم.

من بچه دار نمی شم، اینو که می دونی!

من تو رو می خوام اردلان. من به خاطر بچه عاشقت نشدم که به خاطرش عشقمو زیر پا بارم. من عاشق خودت و وجودتم. اردلان ، من ... من می خوام با تو زندگی کنم فقط با تو. باور کن که وجود بچه اون قدرها هم مهم نیست، اما وقتی با تو باشم احساس می کنم که خوشبخت ترین دختر دنیام.

گریه نکن عاطفه ... من فکر می کردم که خیلی تنهام ... فکر می کردم خیلی بدبختم، اما حالا... حالا احساس میکنم خیلی خوشبختم که دختر مهربون و با گذشتی مثل تو دوستم داری و حاضره از نعمت بچه محروم بشه، اما با من ازدواج کنه.

و بعد اشکهای او را از صورتش پاک کرد و پرسید:

با من میای شیراز؟

هنوزم نمی تونم باور کنم، فکر می کنم دارم خواب می بینم. یعنی ... یعنی من دارم به آرزوم می رسم؟ یعنی ... یعنی تو با من ازدواج می کنی؟

می دونم که لیاقت دختر مهربونی مثل تو رو ندارم.

ممنونم اردلان. خیلی خوشحالم.

اردلان هم تبسمی کرد و گفت:

یکی دو سال آرام و بی دردسر واسه خودمون زندگی می کنیم و بعد یه دختر یا پسر رو به فرزندی قبول می کنیم و بزرگش می کنیم. خوبه؟  
عالیه.

آماده ای بعد از ظهر راه بیفتیم؟

اما تو تازه از راه رسیدی و خسته ای. بهتره یکی دو روز اینجا استراحت کنی و بعدا بریم. این طوری بهتر نیست؟

باشه. هر طور که تو دوست داری.

ادرلان!

بله.

الهام دوباره ازدواج کرده؟

می ترسی عاطفه؟

من می خوام تو فقط مال من باشی. اگه اون پشیمون بشه و برگرده چی؟

عاطفه از امروز من فقط به تو تعلق دارم. اون زندگی برای من ارزششو از دست داده. الهام دیگه برای من وجود خارجی نداره. من اون زندگی رو تموم شده می دونم. خیالت راحت باشه. ادرلان اگه قولی می ده زیر حرفش نمی زنه. مطمئن باش.  
متشکرم ادرلان.

دو روز بعد ادرلان به همراه عاطفه به شیراز برگشت. پیشنهاد فریدون باعث شد تا در همانجا صیغه محرمیت بین آندو خوانده شود و بعد چون تمام فامیلها نزدیک در آنجا بودند، جشنی به مناسبت اعلام نامزدی آنها برگزار شد تا همه ادرلان و عاطفه را رسماً نامزد هم بدانند.

سیاوش همان طور که به جاده چشم داشت پرسید:

سفرمون چطور بود؟ خوش گذشت؟

از این بهتر نمی شد سیاوش، این روزا پرخاطره ترین و شیرین ترین روزای زندگیم بودن

وقتی در کنارت هستم، وقتی باهات حرف می زنم احساس سبکی می کنم. خیالم راحته که کسی هست که بهش تکیه کنم و دیگه از چیزی نترسم.

پریوش سیبی را که پوست کرده بود نصف کرد و با تعارف آن به سیاوش گفت:

اما من از یه چیزی می ترسم، چیزی که منو در این مدت رنج می داد.

تو از چی می ترسی؟

از اون روز که برگشتی تهران . وقتی گفתי برات دعا کنم ، وقتی گفתי این مساله به آینده هر دو مون بستگی داره ترسیدم، واقعا خوف برم داشت. اون روز چی شد سیاوش؟ تو کجا رفتی؟ سیاوش دوباره به یاد دکتر محمودی افتاد و اینکه تا چند روز دیگر باید نتایج آزمایشهایش را می گرفت . با آنکه خودش هم نگران بود، اما با دعوت او به آرامش گفت:

بس کن دختر جون، بهت گفتم که برام دعا کن، اما فکر نمی کردم ترسونده باشمت. هیچ جای نگرانی وجود نداره.

من... من فقط می خوام که در کنار تو باشم، تا آخر عمرم سیاوش.

دکتر محمودی احوالپرسی گرم و صمیمانه ای با او کرد، اما سیاوش خیلی زود به سراغ اصل قضیه رفت و پرسید:

آقای دکتر جواب آزمایشم چیه؟

سیاوش، تو چرا تنها اومدی پیش من؟

منظورتونو نمی فهمم.

منظورم پدر و مادرتن.

من که بچه نیستم آقای دکتر.

منظورم اینه که اونا می دونن تو ناراحتی داری؟

نه.

چرا؟

پدر و مادرم تهران نیستن، پدرم ارتشیه، بهش ماموریت دادن و در حال حاضر خانواده ام همگی شیرازن.

پس تو الان تنها زندگی می کنی؟

تنها که نه، اغلب پیش اقوامم هستم و یا پیش دوستانم. کمتر توی خونه تنها میمونم.

در س می خونی؟

دانشجوام.

چه رشته ای؟

مهندسی شیمی.

اتفاقی افتاده آقای دکتر؟

والله نمی دونم چی باید بگم.

ببینید آقای دکتر! هیچ احتیاجی نیست که چیزی رو از من پنهون کنین . من ترجیح می دم از وضعیت خودم باخبر باشم.

من باید با پدر ومادرت صحبت کنم. تو به کسی تعلق خاطر داری سیاوش؟

چرا این سوالو می پرسین؟

می خوام بدونم.

قراه با دخترعموم ازدواج کنم، البته نامزد رسمی نیستیم، ولی از نظر خانواده هامون کار تموم شده است.

خیلی دوستش داری؟

دکتر، خواهش می کنم به من بگین چی شده، تورو خد این قدر حاشیه نرین.

متاسفانه تو به بیماری خطرناکی مبتلا هستی. لوسمی!

سیاوش با حیرت به دهان دکتر چشم دوخت. انتظار نداشت نتیجه ی آزمایشاتش به این وحشتناکی باشد. تلاش بسیاری کرد تا آشوب درونش را آرام سازد . پس از چند لحظه مکث پرسید:

خیلی پیشرفته اس؟

متاسفم.

سیاوش آه عمیقی کشید و پرسید:

چقدر زنده می مونم؟

دکتر در حالیکه از صریح حرف زدن خود شرمنده شده بود گفت:

معمولا تا شش ماه بعد از ابتلا یا حداکثر یک سال، ولی تو باید از همین حالا تحت مداوا قرار بگیری.

وقتی قرار نیست زنده باشم مداوا دیگه چه فایده ای داره؟

قرار زنده موندن رو ما تعیین نمی کنیم، همه چیز دست خداست . اگه اون بخواد تو می تونی سالها زنده باشی و زندگی کنی. شاید لطفش شامل حالت بشه و ...

شاید؟

بله شاید. گفتم که همه چیز دست خداست . متاسفم که این خبر رو بهت دادم . من تمام سعیمو می کنم تا تو...

تا من چی؟ تا شاید چند روز بیشتر عمر کنم؟ تا شاید یه خرده دیرتر بمیرم؟

دکتر با دعوت او به آرامش گفت:

تو باید مقاوم باشی، باید روحیه تو حفظ کنی و با بیماریت مبارزه کنی و گرنه خیلی زود از پا در میای . هفته دیگه دوباره می خوام ببینمت.

فکر می کنین فایده ای داشته باشه؟

ما همه تلاشمونو می کنیم و اول از همه به توفیق خدا دل می بیندیم.

با دلی آکنده از درد و سینه ای ملامال از غم روی تخت افتاد و بارش تند بهاری را از پنجره تماشا کرد. آسمان نیز به حال این عاشق ناکام زار می زد و در غمش شریک و همدرد شده بود. ناگهان صدای زنگ تلفن ، رشته افکارش را از هم برید. با بی میلی از جا برخاست و با برداشتن گوشی گفت:

بله.

سلام سیاوش . حالت خوبه؟

صدای آرام و قشنگ پریوش آتشی در دل پسر بپا کرد که قلبش را سوزاند، با این حال تلاش بسیاری کرد تا خود را خونسرد نشان دهد. روی مبل افتاد و گفت:

سلام . تو خوبی؟

متشکرم. چرا تنها موندی توی خونه؟ زنگ زدم به کامیار گفت پیشش نیستی چرا نیومدی پیش ما؟

می خواستم یه خرده تنها باشم . می دونی که یه وقتایی لازمه.

شام خوردی؟

هنوز نه . توی یخچال یه چیزایی هست، گرمش می کنم.

گشنه نمونی ها!

خیالت راحت باشه.

خب کاری نداری؟

نه. ممنونم که زنگ زدی. به عمو و خاله سلام رسون.

ارتباط که قطع شد از جا برخاست و آهی غمبار کشد و به حیاط رفت. آن قدر به آینده شومش، پریوش ، پدر و مادر و ... فکر کرد که نفهمید چه موقع خوابش برد و از این کابوس لعنتی رهایی یافت.

پریوش نگاهی به ساعت کرد و گفت:

مامان، خیلی دیر شد. ساعت پنج و نیمه.

پریچهر پرسید:

مطمئنی همین امروز قرار بود بیا؟

آره قراره با من فیزیک کار کنه، فردا امتحان دارم. خیلی نگرانم مامان، دیشب که باهاش صحبت کردم خیلی کسل به نظر می اومد.

خب پاشو یه زنگی بهش بزن. اصلا خودت پاشو برو اونجا. دفتر کتاباتو جمع کن و برو پیشش. هر چی که می خوای ازش بپرس و واسه شام بیارش اینجا.

پریوش خوشحال از این پیشنهاد از جا برخاست و برای تعویض لباس به اتاقش رفت.

با بلند شدن صدای زنگ در، کامیار که به اتفاق حمید و بهرام مشغول تماشای مسابقه فوتبال بودند، از جا برخاست و در را گشود. لحظات بعد پریوش وارد سالن شد و با دیدن آن سه سلام کرد. بچه ها هر سه جوابش را دادند و پریوش پرسید:

پس سیاوش کجاست؟

بهرام گفت:

توی اتاقشه. دل و دماغ درست و حسابی نداره، تو برو شاید بفهمی چه مرضی یقه شو گرفته.

پریوش چند ضربه به در زد و آن را گشود. سیاوش دستها را زیر چانه زده بود و باغ را تماشا می کرد. بادیدن پریوش، انگار که غافلگیر شده باشد آهی کشید و پاسخ سلامش را داد. پریوش چند قدمی جلوتر آمد و با کمی دقت در یافت که اوضاع او هیچ خوب نیست و حال مساعدی ندارد. کنارش روی لبه ی تخت نشست و پرسید:

خوبی سیاوش؟

سیاوش به علامت مثبت سر تکان داد و هیچ نگفت. پریوش در حالیکه بغض کرده بود پرسید:

تو چت شده؟ گریه کردی؟ چشات گود افتاده.

سیاوش به سوی او برگشت، آهی کشید و پرسید:

برای چی اومدی اینجا؟

قرار بود بیای خونه مون، فردا امتحان فیزیک دارم، یادت رفته؟

پاشو برگرد خونه تون، من حال و حوصله ندارم.

نمی خوای به من بگی چی شده؟

راحتم بذار پریوش، پاشو برو.

پریوش که به گریه افتاده بود پرسید:

کجا برم؟ وقتی تو اینجا به هم ریخته و پریشونی من کجا می تونم برم؟

سیاوش از جا برخاست و با صدایی بلند و با تحکم گفت:

پاشو برو خونه تون، همین که گفتم.

و او را به سمت خارج اتاق هدایت کرد. پریوش با التماس گفت:

تورو خدا آروم باش سیاوش. می خوام باهات حرف بزنم. تورو خدا به من بگو چته؟

سیاوش به سالن رفت و با عصبانیت فریاد کشید:

شما هم پاشین برین ، حوصله هیچکودومتونو ندارم، برین تنهام بذارین.

بهرام در پاسخ، تهدید کنان گفت:

دیگه داری عصبانیمون می کنی ها، این بازیا چیه پسر؟ مگه دیوونه شدی؟

سیاوش با همان لحن گفت:

آره... آره ... دیوونه شده ام، برین گم شین، بذارین تنها باشم، برین دیگه ...

آنها بناچار از جا برخاستند و به همراه پریوش خانه را ترک کردند. سیاوش روی مبل افتاد و سرش را به پشتی تکیه داد و شروع به گریستن کرد. بلند بلند گریه کرد. به حال خودش ... پریوش... به این دلیل که پس از این باید او را از خود می راند و از عشقش چشم پوشی می کرد.

پریوش با چشمانی گریان قدم به خانه گذاشت. منصور و پریچهر هر دو با تعجب نگاهش کردند . پریچهر از جا برخاست و پرسید:

چی شده پریوش؟ چرا برگشتی؟

پریوش نگاه غمزده اش را به او دوخت و هیچ نگفت . پریچهر دوباره پرسید:

سیاوشو دیدی؟ خونه بود؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد. پریچهر پرسید:

اتفاقی افتاده؟ حالش خوب بود؟

پریوش به دیوار تکیه کرد و سرش را به علامت ندانستن تکان داد . پریچهر به سویش آمد و دستش را گرفت و گفت:

بیا بشین ببینم، تو که منو کشتی، بگو ببینم چی شده؟

منصور دستی به صورت گریان دخترش کشید و گفت:

ببینم عزیز بابا این طوری اشک بریزه ، مگه من مرده ام؟

پریوش سرش را به بازوی پدر تکیه داد و بلندتر گریست. منصور شروع به نوازش موهای او کرد و گفت:

بگو بابا جون، خودتو سبک کن. با سیاوش حرفت شده؟

پریوش سر بلند کرد و با صدای لرزانش گفت:

اون یه چیزیش هست. داره یه اتفاقی می افته، سیاوش ... سیاوش گریه کرده بود، صداش می لرزید ، اصلا یه جور دیگه بود. من می ترسم. می ترسم بابا.

پریچهر پرسید:

ازش پرسیدی چی شده؟

هیچی نگفت، گفت حوصله ندارم، گفت از اینجا برو، بیرونم کرد مامان. سیاوش دیگه اون پسر شیطون و سرزننده سابق نیست. یه مدته که این طوری شده . من هر چی سعی کردم نتونستم علت این رفتارشو بفهمم . به من هیچی نمی گه، هیچی. کامیار و بهرام و حمید هم اونجا بودن، اونا رو هم انداخت بیرون، کامیار می گفت سیاوش امروز دانشگاه نرفته.

منصور سعی کرد دخترش را دلداری بدهد و گفت:

بذار چند روزی به حال خودش باشه ، خوب اون تازه از شیراز برگشته، شاید دلتنگ مسعود و پریمهره و بهونه می گیره. تو نباید از دستش دلخور باشی. بهت قول می دم یکی دو روز دیگه خودش بیاد سراغت. حالا دیگه گریه نکن، اصلا مگه فردا امتحان نداری؟ پاشو درستو بخون . نگران هیچی ام نباش.

پس از گذشت یک هفته از آن روز شوم و تلخ، سیاوش بالاخره تصمیم گرفت که با پریوش صحبت کند. سرانجام به این نتیجه رسیده بود که باید به پریوش بفهماند که دوره ی عشقشان به پایان رسیده است.

پریچهر به گرمی از او استقبال کرد و با گله مندی پرسید:

کجایی تو عزیزم؟ خاله رو فراموش کردی؟

شما رو؟ چه جوری فراموشتان کنم؟

لحظه ای در همان حال باقی ماند و سپس پرسید:

پریوش خونه اس؟



آره، توی اتاقشه.

می شه بهش بگین لباس بیوشه و باید؟ می خوام باهاش صحبت کنم، باید بریم بیرون.

خب چرا بیرون؟ همین جا با هم صحبت کنین. هوا سرده.

نه خاله جون بیرون بهتره . صداس می کنین؟

خودت نمی ری بالا؟

نه شما برین ، من همین جا منتظرم

باشه . الان صداس می کنم.

پریچهر با مهربانی دستش را روی شانه او گذاشت و پرسید:

فکر می کنی کی اومده؟

پریوش با شنیدن این جمله، سر بلند کرد و با ناباوری پرسید:

سیاوشه؟

لباساتو بیوش و بیا پایین، گفت می خواد بردت بیرون.

چشم مامان ، الان میام.

پریوش با سبکبالی از پشت میز بیرون آمد و مقابل آینه ایستاد. احساس دلتنگی عجیبی برای سیاوش می کرد. هنگامی که پایین آمد سیاوش را در آشپزخانه و در کنار پریچهر یافت. به او نزدیک شد و از پشت سر با گذاشتن دستهایش روی شانه های او سلام کرد. سیاوش سر به عقب برگرداند و با دیدن چهره ی بشاش او برای لحظه ای از تصمیمش منصرف شد. برای چند ثانیه به چشمان مهربان او خیره شد و بعد جواب سلامش را داد.

پریوش پرسید:

حالت خوبه؟

ممنونم، تو چطوری؟

تورو که می بینم خوبم.

آماده ای؟

پریوش به علامت مثبت سر تکان داد و سیاوش از پریچهر پرسید:

کاری ندارین خاله جون؟

نه عزیزم، مواظب خودتون باشین.

آندو فاصله ی ساختمان تا در خروجی ویلا را زیر بارش شدید باران دویدند تا خود را به اتومبیل سیاوش رساندند و او خیلی سریع شروع به حرکت کرد.

پس از دقایقی پریوش نگاه مهربانی به او کرد و پرسید:

می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

سیاوش نگاهی گذرا به او کرد، اما هیچ نگفت. پریوش در حالی که چند قطره اشک گرم روی گونه هایش می غلطیدند، ادامه داد:

می دونی چقدر بهم سخت گذشت؟ می دونی من چی کشیدم؟ چرا این کارو با من کردی سیاوش؟ چرا همه رو از خودت روندی؟

سیاوش در حالیکه بغض شدیدی گلویش را می فشرد ترجیح داد حرفی نزنند و به شکوه های او گوش بدهد. پریوش با التماس پرسید:

چه اتفاقی افتاده؟ چرا به من چیزی نمی گی؟ چرا این قدر با من غریبه شدی؟

سیاوش همان طور که چشم به روبرو داشت گفت:

پریوش! من امروز باید به چیزایی به تو بگم، باید موضوعی رو باهات در میون بذارم.

پریوش با اشتیاق گفت:

خب بگو.

سیاوش سعی می کرد بر اوضاع پر آشوب درونش فائق آید و بعد با لحنی آرام، اما دلی پر درد و درونی پر آشوب گفت:

من ... من به این نتیجه رسیده ام که دیگه نمی توئم ادامه بدم. حرفامو گوش کن، اول بذار هر چی که توی دلم هست بگم، اون وقت تو حرف بزنی. من به مدته که خیلی جدی راجع به این قضیه فکر می کنم. باور کن گفتنش برام خیلی سخته، اما این حقیقته که ازدواج من و تو جز بدبختی واسه هر دو مون هیچ حاصلی نداره. من فکر می کنم ... فکر می کنم همان طور که تو به بار اشاره کردی از روی احساسات جوونی تصمیم گرفته بودم، حالا که عاقلانه به این موضوع فکر می کنم می بینم هیچ چیزی نیست که بتونه من و تو رو به هم پیوند بده.

پریوش در حالی که پهنای صورتش خیس از اشک شده بود ناباورانه به او چشم دوخت و پرسید:

چی داری میگگی؟ این حرفا چیه سیاوش؟ هیچی نیست که بتونه ما رو به هم پیوند بده؟ پس دلامون چی؟

سیاوش فریاد زد:

دلی در کار نیست، من بچه شده بودم، حالا که فکر می کنم می بینم عاقلانه ترین کار اینه که همین حالا همه چی رو تموم کنیم.

پریوش نیز به تبعیت از او فریاد زد:

حالا؟ حالا می گی که بچه شده بودی؟ حالا که منو دیوونه کردی؟ حالا که عاشقم کردی؟ حالا که با همه وجودم می خوامت؟ حالا که حاضرم جونمو به خاطرت بدم؟ مگه تو ... مگه تو نبودی که می گفتمی دست از سرم بر نمی داری؟ تو نبودی که دستمو گذاشتی روی قلبت و گفتمی فقط به خاطر من می تپه؟ مگه تو نبودی که قسم خوردی یه لحظه از فکر کردن به من غافل نشی؟ تو چه کردی با من؟ چه کردی؟ چه کردی؟

و بعد صورتش را با دستهایش پوشاند و های های گریست. دقایقی به همین منوال و در سکوت سپری شد، اما پس از مدت کوتاهی پریوش دوباره رو به سیاوش کرد و پرسید:

خلافی از من سر زده؟ کاری کردم که تو از من رنجیده باشی؟

سیاوش سر بلند کرد و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بودند گفت:

نه ... نه پریوش، عیب از تو نیست، اما ... اما نمی دونم چطور باید بهت بفهمونم که در این عشق هیچ راه سعادت نیست. اصلا این عشق نیست، می فهمی؟

پریوش با صدایی بلند پرسید:

چرا؟ باید اتفاقی افتاده باشه که تو رو این طور دگرگون کرده، تورو خدا به من بگو چی شده سیاوش.

سیاوش برای راحت کردن خیال او فریاد زد:

هیچی نشده، فقط ... فقط دیگه نمی خوامت، دیگه دوستت ندارم، می فهمی؟ تصمیم عوض شده، دیگه نمی خوام با تو ازدواج کنم، حتی دیگه نمی خوام ببینمت. اصلا می دونی چیه؟ ازت خسته شده ام، برام تکراری شدی، دیگه اون جذابیتو برام نداری.

پریوش ناله کنان گفت:

نمی دونستم این قدر سست اراده ای، نمی دونستم یه بازیچه بوده ام، نمی دونستم عروسک دست تو شده بودم، هیچ وقت نمی بخشمت سیاوش، هیچ وقت.

و بعد به سرعت از اتومبیل پیاده شد و زیر باران شدید شروع به دویدن کرد. سیاوش نیز در پی او از اتومبیل پیاده شد و به دنبالش دوید و فریاد زد:

وایسا بینم کجا می ری؟

پریوش نگاه اشک آلودش را به او دوخت و گفت:

ولم کن، دیگه باهات حرفی ندارم . خیلی نامردی سیاوش، می خوام برگردم خونه ... می خوام تنها باشم.

سیاوش با تحکم گفت:

برگرد توی ماشین.

دستم و ول کن ، گفتم می خوام برم خونه.

برگرد توی ماشین، نشنیدی چی گفتم؟

و او را به دنبال خود کشاند. پیروش بدون مقاومت دوباره سوار اتومبیل شد و سیاوش راه افتاد . پیروش گفت:

منو برگردون خونه، دیگه نمی تونم تحملت کنم.

پریچهر هر چه به در کوفت و پیروش را صدا زد جز صدای گریه ی او چیز دیگری نشنید و چون تلاش را بیهوده دید ترجیح داد او را فعلا به حال خود رها کند و دوباره به طبقه پایین برگشت.

منصور بمحض دیدن پریچهر دریافت که او از چیزی ناراحت است و چون پیروش را ندید پرسید:

اتفاقی افتاده پری؟ پس پیروش کجاست؟

توی اتاقشه.

چرا ناراحتی؟ طوری شده؟

پریچهر پاسخ داد:

سیاوش بعد از ظهر اومد دنبال پیروش و با هم رفتن بیرون، اما هنوز نیم ساعت نگذشته بود که پیروش برگشت خونه، ندیدی چطور بلند بلند گریه می کرد.

واسه چی؟ حرفشون شده؟

پریچهر به علامت ندانستن سر تکان داد و گفت:

نمی دونم ، رفت توی اتاقش و درو قفل کرد. هر چی در زدم و صداش کردم جواب نداد، فقط گریه می کنه منصور. نمی دونم چه کار کنم.

اصلا نیومده بیرون؟

نه، هنوز که نیومده.

منصور از جا برخاست و گفت:

من می رم سراغش.

و به طبقه بالا رفت چند ضربه به در زد و گفت:

پریوش! درو باز کن دخترم، بیا بیرون. چرا خودتو حبس کردی؟ پریوش! چرا گریه می کنی؟ بیا بگو بینم چی شده؟

پریوش هیچ نگفت و در پاسخ او نیز اشک ریخت.

منصور به طبقه پایین برگشت و در برابر نگاه کنجکاو پریچهر با ناامیدی گفت:

بی فایده اس، حرفی نمی زنه، بهتره یه زنگ به سیاوش بزنی.

با این حرف او، پریچهر به سراغ تلفن رفت و شماره منزل مسعود را گرفت، اما پس از چند بار شماره گرفتن، رو به منصور کرد و گفت:

گوشی رو بر نمی داره. شاید هنوز برنگشته خونه.

شب از نیمه گذشته بود که پریوش در اتاق را گشود و به طبقه پایین آمد. منصور که هنوز بیدار بود متوجه صدایی شد و از رختخواب بیرون آمد. در تاریکی پریوش را در آشپزخانه دید. پریوش با شنیدن صدا به عقب برگشت و با دیدن پدر، لیوان آبی که دستش بود به کف آشپزخانه افتاد و شکست. منصور نزدیکتر آمد و گفت:

مواظب باش! الان شیشه می ره توی پات.

پریچهر نیز که با صدای شکسته شدن لیوان از خواب پریده بود، به آشپزخانه آمد و منصور پشت میز نشست و گفت:

خب دختر خوب بابا، بگو بینم چرا با ما قهر کردی؟

پریوش با شنیدن این حرف سر به زیر انداخت و در حالی که دوباره به گریه افتاده بود سکوت کرد. پریچهر دستهایش را روی شانه های او گذاشت و گفت:

با خودخوری که مساله ای حل نمی شه عزیزم، به من و بابا بگو چی شده، شاید بتونیم کمکت کنیم.

هیچ کس نمی تونه کمکم کنه، از دست هیچکس کاری ساخته نیس.

و بعد نگاه گریانش را به چشمان مادر دوخت و گفت:

من خیلی بدبختم مامان، خیلی بدبخت ...

پریچهر او را به آغوش کشید و سرش را به سینه خود چسباند و گفت:

دختر قشنگم این چه حرفیه که می زنی؟ چرا تو بدبختی؟ پدر و مادرت به اندازه ی جونشون دوستت دارن، خواهر و برادرت عاشقتن، از همه مهمتر سیاوشه که زندگیشو واسه تو می ده.

پریوش با شنیدن نام سیاوش فریاد زد:

سیاوش؟ اون؟ اون جونشو برای من می ده؟ مامان، شما هم مثل من خام شدین، شما هم مثل من فکر می کنین اون یه مرده، ولی اشتباه می کنین. سیاوش به من نارو زد. باور می کنین مادر؟ باور میکنین بابا؟ قالم گذاشت، زد زیر همه چیز. به من گفت برایش تکراری شده ام، گفت ... گفت دیگه اون جذابیت سابقو برایش ندارم، گفت دیگه دوستم نداره ...

لحظه ای مکث کرد و بعد در حالی که به حق افتاده بود ادامه داد:

گفت دیگه نمی خواد منو ببینه. دیدی مامان حق داشتم که از عشق بترسم؟

منصور پرسید:

اینا رو خودش بهت گفت؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد. منصور دوباره پرسید:

دلیلش چی بود؟ نپرسیدی چرا الان به این فکر افتاده؟

گفت بچه شده بودم، گفت عشق جوونی بود، گفت عاقلانه ترین کار اینه که همه چیزو تموم کنیم.

بعد به منصور نگاه کرد و گفت:

بابا من دیگه نمی خوام زنده بمونم، سیاوش منو خرد کرد، غرورمو زیر پاهاش له کرد، منو بازی داد، من می خوام بمیرم.

پریچهر او را روی یک صندلی نشانده و گفت:

آروم باش عزیزم، حتما برای این کارش دلیلی داشته، آروم باش دخترم، باید خودتو کنترل کنی. باید صبور باشی.

صبور باشم؟ برای چی؟ برای این که همه بهم بخندن؟

منصور دستش را به طرف صورت او برد و اشکهایش را زدود و گفت:

گریه نکن دخترم، کی جرات داره به دختر من بخنده؟ اگه یه خرده صبر کنی و مقاوم باشی همه چی روشن می شه، سیاوش بدون دلیل کاری رو انجام نمی ده. اینو خودتم خوب می دونی، پس به خاطر بابا یه خرده صبر کن، باشه؟

تنها یک هفته تا سالروز بیست سالگی سیاهش باقی مانده بود و پریمهر و مسعود بی خبر از همه جا در اندیشه برپایی جشن تولد پسرشان بودند که از قبل قولش را به همه داده بودند.

راس ساعت نه و نیم شب هواپیمای شیراز - تهران در باند فرودگاه مهر آباد به زمین نشست و دقیقی بعد سیاوش با پریمهر و سینا روبرو شد.

خوش اومدی مامان.

متشکرم، حالت خوبه عزیزیم؟

خوبم مامان.

چرا این قدر لاغر شدی؟ چی به روزت اومده؟

نتیجه دوری شماست. بهتره دیگه بریم خونه، حتما خیلی خسته شدین.

پس از زدن ضربه ای به در، کامیار وارد اتاق شد و در را پشت سر بست. سیاوش با دیدن او سرش را زیر انداخت. کامیار به در تکیه داد و پرسید:

هیچ معلومه چته؟

حال من خوبه.

کاملاً مشخصه.

واسه چی اومدی اینجا؟

اومدم بهت بگم که امروز منو خواستن کمیته انضباطی، سراغ تورو ازم گرفتن. می پرسیدن کجایی؟ چرا نمیای دانشگاه؟

می خواستی بهشون بگی سیاوش دیگه نمیاد دانشگاه.

کامیار با عصبانیت پرسید:

دانشگاه نمیای؟ هیچ معلوم هس داری چی می گی؟

آره، همین که گفتم. دفعه بعد اگه خواستنت همینو بهشون بگو.

تو دیوونه شدی سیاوش، به خدا زده به سرت، عقلتو از دست دادی.

برو بیرون نمی خوام بینمت. حوصله تو ندارم.

تو حوصله ی چیو داری؟

سیاوش فریاد زد:

برو بیرون! نشنیدی چی گفتم؟

به درک! اونقدر بمون گوشه خونه تا پپوسی، تو لیاقت هیچیو نداری، نه دانشگاهو، نه پیوشو و نه هیچ چیز دیگه رو. به جهنم، با خودت لج کن، دیوونگی کن، بذار ببینم آخرش چی می خواد بشه.

روز بعد کامیار، بهرام و حمید پس از اتمام کلاس آن روز به منزل مسعود آمدند تا پریمهر را در فراهم کردن مقدمات جشن یاری کنند.

بهرام از او پرسید:

سیاوش، شخص خاصی مد نظرت نیست؟ کسی از قلم نیفتاده؟ بهتره یه نگاه به فهرست مهمونا بندازی.

احتیاجی به این کار نیست، من کسی رو مد نظر ندارم.

حمید از جا برخاست و به سمت او آمد، قلم و کارتی به سویش گرفت و گفت:

لااقل کارت پریشو خودت بنویس.

سیاوش قلم و کارت را از حمید گرفت و خیلی خلاصه نوشت:

( پریشو جان با حضورت مرا خوشحال کن. سیاوش )

پریچهر و پریمه در آشپزخانه مشغول چیدن میز ناهار بودند که پریشو سر رسید. پریچهر گفت:

یه کارت دعوت برات اومده؟

برای من؟

پریچهر به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت:

آره، گذاشتمش توی اتاقت، روی میز تحریر.

پریشو پرسید:

دعوت برای چی؟ از طرف کی؟

اینبار پریمه گفت:

از طرف سیاوش، برای جشن تولدش.

پریشو با شنیدن نام سیاوش گفت:

می خواد خرد شدن منو پیش بقیه ببینه؟ می خواد بهم بخنده؟ می خواد زجر کشیدنمو تماشا کنه؟ من نمیام. نمی خوام بیشتر از این بازیچه اش باشم.

پریچهر گفت:

تو اشتباه می کنی عزیزیم. حتما ...

پریشو اجازه نداد مادر سخنش را با پایان برساند. حرف او را قطع کرد و گفت:



من اشتباه نمی کنم مامان، گفتم که نمیام.  
مسعود با خوشحالی برادر را در آغوش گرفت و بعد پرسید:  
عروس من کجاست؟ چرا پیوش با شما نیومده؟  
منصور گفت:  
پیوش نمیاد.  
نمیاد؟  
پرچهر گفت:  
فردا امتحان داره.  
مسعود با ناراحتی پرسید:  
یعنی از تولد سیاوش مهمتر بود؟  
منصور نگاهی به سیاوش کرد و بعد گفت:  
ما که نمی تونیم توی کار جوونا دخالت کنیم.  
مسعود که از حرف برادر هیچ چیز دستگیر نشده بود پرسید:  
یعنی چی؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟  
بعد به سیاوش نگاه کرد و پرسید:  
تو بهش چیزی گفتی؟ ناراحتش کردی؟  
سیاوش سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. مسعود با صدای بلندتری گفت:  
دارم با تو صحبت می کنم، پرسیدم تو بهش چیزی گفتی؟  
سیاوش دوباره سر بلند کرد و گفت:  
خودم می رم دنبالش.  
پرچهر گفت:  
سیاوش فایده نداره، ما نتونستیم راضیش کنیم.  
من میارمش.  
مسعود با تعجب و بی خبری پرسید:

اینجا چه خبره؟ به منم بگین چی شده!

منصور او را به گوشه ای از سالن فرا خواند و سعی کرد جریان را برایش شرح دهد، اما مسعود با شنیدن ماجرا از کوره در رفت و گفت:

جای این پسر دیگه اینجا نیست، داره با کی بازی می کنه؟ با پیروش؟ بخدا دیگه پسر من نیست.

منصور او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

خدا را شکر کن که الان به این نتیجه رسیده، اگه یکی دو سال دیگه به این فکر می افتاد، اون وقت خیلی بدتر بود، بذار بچه ها خودشون تصمیم بگیرن، پیروش داره به این شرایط خو می گیره.

خو می گیره؟ این مسخره بازیها چیه؟ مگه دختر مردم بازیچه ی دست آقاست؟ من عید وقتی پیروشو دیدم از چشمماش عشق می بارید، چطور می خواد این رنج رو تحمل کنه؟ من نمی دارم سیاوش هر کاری که دلش می خواد انجام بده.

نمی تونی که بزور وادارش کنی پیروشو بخواد، می تونی؟

در این صورت دیگه پسر من نیست، دیگه نمی خوام چشمم بهش بیفته. اگه با این روش زندگی کنه، باید از این خونه بره.

صدای زنگ در افکارش را از هم برید. از پشت آیفون پرسید:

کیه؟

اما در کمال ناباوری صدای سیاوش را شنید که گفت:

باز کن.

مبهوت و با کلماتی بریده پرسید:

تو ... تو اینجا چه کار می کنی؟

باید باهات حرف بزنم. باز کن.

پیروش بی اراده دکمه را فشرد و بعد کنار پنجره نشست. سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و سلام کرد. پیروش سرش را بلند کرد و برای لحظاتی سیاوش در نظرش همان مرد مهربان و رویایی گذشته آمد، اما پس از مکث کوتاهی پرسید:

برای چی اومدی اینجا؟

نمی خوای جواب سلاممو بدی؟

پیروش سر به زیر انداخت و گفت:

سلام.

سیاوش که از دیدن نگاه گریان و چشمان اشک آلود پریوش دلش هزار پاره شده بود، در برابرش نشست و پرسید:

چرا نیومدی پریوش؟

پریوش که از شنیدن این سوال عصبانی شده بود فریاد زد:

خودت خواستی ، یادت رفت؟ خودت گفתי که نمی خواهی منو ببینی.

الان وقت این حرفا نیست، پاشو لباساتو بپوش بریم.

وقتش نیست؟ چرا؟ می ترسی جلوی همه آبروت بره؟ نه ... نه سیاوش، تو نباید بترسی، من که باید بترسم ... من که با غرور سرمو بالا می گرفتم و به داشتن تو افتخار می کردم باید بترسم که مسخره دست همه می شم، این منم که خرد شدم ، منم که نابود شدم ، منم که هنوز دوستت دارم ، تورو ... توی بیوفا رو..

و بعد زار زار گریست.

سیاوش با لحنی پر از اندوه گفت:

حق با توه . من خیلی بد کردم، اما ... اما بدون که این بهترین کاری بود که می تونستم انجام بدم.

و بعد به ساعت نگاه کرد و گفت:

دیگه داره دیر می شه، همه مهمونا اومدن، پاشو بریم.

راحتم بذار سیاوش. می خوام تنها باشم، می خوام توی خودم باشم.

که مرتب گریه کنی؟ تنها باشی و خودتو اسیر اون دوره ی کوتاهی کنی که تموم شد؟

این آینده ای بود که خودت برام خریدی، خودت عاشقم کردی، خودت می خواستی این طوری باشم.

داری با حرفات منو زجر می دی، نذار بیشتر از این عذاب بکشم. به خاطر من پاشو ، من ... من به تو بد کردم، اینو قبول دارم، نامردی کردم، اما تو اگه هنوزم دوستم داری ... نه به خاطر نامردیم ... به خاطر خودم بیا بریم.

برو سیاوش، تو داری از من سو استفاده می کنی. دیگه بیشتر از این احساسات منو جریحه دار نکن. بذار توی حال زار خودم باشم. از اینجا برو.

کاش به دلیل قانع کننده برام آورده بودی ، کاش می گفتی چرا به باره ازم بریدی. همه اش احساس گناه می کنم، فکر می کنم اونی نبودم که تو می خواستی ، نتونستم رضایتتو جلب کنم.

منم که لیاقت دختر مهربونی مثل تورو ندارم. خب دله دیگه، با عقل یکی نیست، درمونی هم براش وجود نداره.

پریوش نگاهش کرد و گفت:

تو نباید گریه کنی، تو راحت تر می تونی زندگی کنی، همین که دیگه دوستم نداری بزرگترین امتیازه ، می تونی به زندگی جدید رو شروع کنی، اما من ... من در لحظه لحظه ی زندگیم تورو می بینم، تو برای من به مرد رویایی و آینده ال بودی، می دونم که دیگه کسی مثل تو پیدا نمی شه، خوش به حال تو سیاوش!

نه پری، این تویی که خوشبختی، چون به دختر مهربون و باوفایی، به عاشق صادق و دلسوز، اما من چی؟ به بی وفای نامردم که حتی نمی تونم جنگ بین عقل و دلمو از بین ببرم. تو دروغ می گی سیاوش ، تو علت دیگه ای برای این کارت داری، اما به من نمی گی، مگه نه؟ سیاوش سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت. در همین لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد.

بله؟

پریوش؟

سلام مامان.

سلام، سیاوش اونجاس؟

بله.

خیلی زود بیاین اینجا، مسعود خیلی ناراحت.

ولی من ...

پریوش خواهش می کنم . به خاطر سیاوش این کارو نکن. مسعود عصبانیه و هر کاری می کنه. تو که نمی خوای سیاوش جلوی همه تحقیر بشه؟

پریوش هیچ نگفت و او پرسید:

حرفامو می شنوی؟

بله.

خیلی زود بیاین. همه منتظرن.

مامان گفت مهمونات منتظرن.  
من بدون تو بر نمی گردم خونه.  
خل نشو سیاوش، همه رو معطل خودت کردی.  
پری با من بیا، من بدون تو روی برگشتن ندارم. اگه با من نیای دیگه پا نمی دارم توی اون خونه.  
پریوش نگاهی به چهره پر نیاز و ملتمس او کرد و با یادآوری حرف مادرش، دلش به حال او سوخت و پرسید:  
می تونی صبر کنی تا لباسمو عوض کنم؟  
سیاوش لبخند زد و به علامت موافقت سر تکان داد.  
در که باز شد، پریوش گفت:  
سلام عمو جون، حالتون خوبه؟  
مسعود جواب سلام او را داد و در پاسخ سیاوش، سیلی محکمی به گوشش نواخت و گفت:  
گم شو، دیگه نمی خوام ریختتو ببینم. خوب مزد بابا رو دادی. خوب حقمو گذاشتی کف دستم.  
منصور دست او را گرفت و فریاد زد:  
دیوونه! این چه کاریه؟  
پریوش با ناباوری گفت:  
عمو مسعود این کارو نکنین.  
مسعود دوباره فریاد زد:  
دیگه نمی خوام ببینمت، از جلوی چشمام دور شو. توی این خونه نمی تونی هر غلطی که دلت می خواد بکنی.  
سیاوش با شنیدن این حرف، بلادرنگ به سوی اتومبیلش رفت. پریوش که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:  
این کارو نکن سیاوش. تورو خدا جلوشو بگیرین.  
مسعود با عصبانیت گفت:  
بذار بره گم شه.  
پریوش با ناامیدی از جانب او، به سوی سیاوش رفت و گفت:

باید منم با خودت ببری.

مسعود فریاد زد:

پریوش برگرد خونه.

منصور به سمت اتومبیل دوید، اما پریوش بدون توجه به آنها داخل اتومبیل شد و سیاوش با سرعت راه افتاد.

هر دو اشک می ریختند. پریوش به حال سیاوش بیچاره و سیاوش به حال زار خودش. پسر احساس می کرد به آخر خط رسیده است، از دست دادن پریوش ... رانده شدن از خانه ... عصبانیت پدر ... اشکهای مادر .... بیماری و ... روزهای آخر عمرش چه سخت بر او می گذشتند. در گوشه ای از خیابان توقف کرد و رو به پریوش گفت:

اونجا ... از توی داشبورد یه قرص سردرد به من بده.

پریوش قرصی به او داد و پرسید:

حالت خوب نیست؟

خویم.

نباید قهر می کردی ، همه یه وقتایی عصبانی می شن.

توی اون موقعیت اونجا موندن به صلاح نبود، بابا حق داشت عصبانی بشه.

هنوزم نمی خوای بگی که چه اتفاقی افتاده؟

اتفاقی نیفتاده.

پریوش به او نگریست و گفت:

می دونم که دروغ می گی، می دونم که داری یه چیزی رو از من پنهون می کنی، می دونم که داری عذاب می کشی ... برای یک لحظه فکر کرد که پپرسد ( تو عاشق کس دیگه ای شدی ) اما خیلی زود این فکر را از ذهنش راند. اطمینان داشت چنین مساله ای در بین نیست. پس از لحظه ای درنگ با کوششی مجدد گفت:

به من بگو چی شده سیاوش ، من ... من از بس فکر کردم دارم دیوونه می شم.

سیاوش که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و به روبرو نگاه می کرد ، گفت:

خوش به حالت پریوش، تو خیلی خوشبختی.

پریوش با تعجب پرسید:

خوشبختم؟ تو به این می گی خوشبختی؟ من .... من دارم توی آتیش عشقی که به پا کردی  
می سوزم و خاکستر می شم، اون وقت تو می گی که خوشبختم؟

یه پدر مادر خوب داری، مهربونی، خوشگلی، فهمیده ای ، همه دوستت دارن.

اما تو از اینا خیلی بهترشو داری.

خدا تو رو دوست داره، این از همه چیز مهمتره.

یعنی تورو دوست نداره؟ یعنی می گی کسی رو که همه دوستش دارن، خدا دوست نداره؟

سیاوش با لحنی دردآلود گفت:

نمی دونم ... نمی دونم، همیشه فکر می کردم خوشبخت ترین مرد دنیا ... فکر می کردم خدا  
بیشتر از هر کس دیگه ای به من نزدیکه، اما حالا ... حالا می فهمم که پشت هر خنده گریه ای  
هست، حالا می فهمم که تمام دلخوشیام الکی بودن .... حالا می فهمم که چقدر تنهام.

و بعد سیل اشک را از گونه هایش کنار زد و ادامه داد:

دیگه به زانو دراومدم .... دیگه خسته شدم ... دیگه نمی تونم مقاومت کنم.

پریوش که دلش از دیدن این حال غریب در او به درد آمده بود گفت:

تورو خدا با من حرف بزن، به من بگو چی شده، من می خوام در کنارت باشم، چه در خوشی و  
چه در ناخوشی، من می خوام توی همه چیز با تو شریک باشم سیاوش، می فهمی؟

نمی تونی ... نمی تونی پری، برو پی زندگی خودت.

می خوای بگی حتی لیاقت اینم ندارم که باهام درد دل کنی و از دلتنگی هات برام بگی؟

تو بهتر از همه دنیایی ... بهتر از همه.

پس بگو چی شده و خودتو سبک کن. من امروز به خاطر تو اومدم که توی جشن تولدت شرکت  
کنم، پس تو هم به خاطر من بگو که چه اتفاقی افتاده.

خیلی مشتاقی بدونی چی شده؟

البته.

حتی اگه شنیدنش فایده ای نداشته باشه؟

فقط می خوام بدونم که چی به سر تو اومده، می خوام بدونم چیه که داره این طور بی رحمانه  
عشقمو ازم می گیره.

قول می دی که تحملشو داشته باشی؟

پریوش با بی قراری بیشتری پرسید:

چی به روز تو اومده؟

به من قول بده پریوش.

قول می دم.

سیاوش بدون حرف دیگری دوباره به راه افتاد. پریوش با کنجکاوی پرسید:

کجا می ریم؟

می فهمی، به دقیقه صبر کن.

وقتی در برابر مطب دکتر محمودی توقف کرد و پیاده شد، پریوش با وحشت پرسید:

سیاوش چی شده؟

سیاوش هیچ نگفت و وارد مطب شد. پریوش نیز در پی اش به راه افتاد. با اینکه ساعت از هشت و نیم شب هم گذشته بود، اما مطب دکتر مملو از مراجعه کنندگان بسیار بود. سیاوش جلوتر رفت و چند جمله ای با منشی دکتر صحبت کرد. سپس بعد از خروج بیماری که در اتاق دکتر بود منشی گفت:

آقای میلانی می تونین برین تو.

دکتر محمودی با دیدن سیاوش گفت:

به به سیاوش جان! چطوری؟

ممنونم.

و بعد با اشاره به پریوش گفت:

پریوشه، دختر عمو و دخترخاله ام، قبلا درباره اش با شما صحبت کرده ام.

دکتر سری به علامت تائید جنباند و به پریوش خوشامد گفت. از او دعوت کرد که بنشینند و بعد از سیاوش پرسید:

اتفاقی افتاده؟

سیاوش گفت:

پریوش می خواد بدونه که برای من چه اتفاقی افتاده، من آوردمش پیش شما تا خودتون بهش بگین چی شده.

دکتر با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

با من شوخی می کنی سیاوش؟



نه ... پریوش خیلی مصره که بدونه چی شده.

دکتر از جا برخاست و به او گفت:

یه دقیقه بیا اینجا.

تو داری با این دختر چه می کنی؟ اون نمی تونه این موضوعو هضم کنه، از پا در میاد. آخه ... آخه ... اینجا که جاش نیست.

سیاوش به علامت تاسف سر تکان داد و گفت:

چاره ای ندارم دکتر، دیر یا زود باید بفهمه که چی شده، باید بدونه که چرا نمی تونیم ازدواج کنیم.

چرا خودت بهش نگفتی؟

نمی تونم ... نمی تونم ...

اون وقت از من می خوای که این دختر بی نوا رو ناراحت کنم؟

آخه شما یه پزشکین ، راحت تر می تونین بهش بفهمنین. حرف شما رو بهتر می پذیره.

یه وقتایی پشیمون می شم که چرا پزشک شدم.

خواهش می کنم این کا رو بکنین، پریوش همین امشب باید بدونه که جریان از چه قراره.

کار سختی رو به من محول کردی سیاوش، من از چشمای مهربون این دختر خجالت می کشم.

چاره دیگه ای ندارم.

دکتر پشت میزش نشست ، دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

پریوش خانم، من راجع به شما چیزای زیادی از سیاوش شنیده ام، به من گفته که شما چه دختر مهربون و با احساسی هستین، گفته که قرار گذاشتین با هم ازدواج کنین، اما متاسفانه در این بین مساله ای وجود داره.

پریوش با نگرانی پرسید:

چه مساله ای؟

متاسفانه سیاوش به بیماری خطرناکی مبتلاست، سیاوش سرطان خون داره.

پریوش که انگار حرف دکتر را اصلا نشنیده، پرسید:

چی؟

دکتر گفت:

من ... من گفتم که سیاوش به سرطان خون مبتلاست. متاسفم که این خبر رو به شما می دم، اما لازمه که از این موضوع آگاه باشین، سیاوش بی نهایت دوستتون داره و به همین علت نمی خواد زندگیتون خراب بشه.

پریوش در حالی که اشک بی محابا و بی اختیار روی گونه هایش سرازیر شده و دچار شوک شده بود، با صدایی که بزحمت به گوش می رسید پرسید:

می خواین بگین سیاوش میمیره؟ می خواین بگین منو تنها می ذاره؟

و بعد به سیاوش نگاه کرد و با صدای بلندتری پرسید:

سیاوش! تو چی کشیدی؟ چرا باید تو درد بکشی و من هیچی نفهمم؟ چرا باید من زنده باشم و رنج کشیدن تو رو بینم؟ چرا تو ... چرا تو باید سرطان داشته باشی؟ چرا من نه؟ یعنی خدا اون قدر بی رحمه که تورو از من می گیره؟ یعنی وقتی تو نباشی زندگی من خراب نمی شه؟ یعنی وقتی صداتو نشنوم خوشبختم؟ یعنی وقتی چشمای قشنگتو بینم زندگی خوبی دارم؟ یعنی تو دیگه نمی خوای دستامو بگیری توی دستات و گرم کنی؟ یعنی قلب مهربونت دیگه نمی خواد بتپه؟ سیاوش تو می خوای منو تنها بذاری؟ یعنی این کارو می کنی؟

سیاوش که همپای او اشک می ریخت گفت:

آروم باش پریوش ، تو به من قول دادی ، من طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

پریوش با زاری گفت:

چقدر احمق بودم من. تو در تمام این مدت زجر می کشیدی، اون وقت من چه فکرای می که نمی کردم ... تو ... تو داشتی به من فکر می کردی، اون وقت من همه اش ازت شکوه می کردم، می گفتم تو بی وفایی، کاش من مرده بودم و نمی دیدم که تو داری درد می کشی.

آروم باش پریوش، پاشو بریم.

و او را از جایش بلند کرد. پریوش به سختی روی پاهایش ایستاد و در برابر اظهار تاسف دکتر هیچ نتوانست بگوید.

وقتی در اوتومبیل نشستند، سیاوش به او چشم دوخت و گفت:

پری! در تموم این مدت دلم می خواست بهت بگم که بیشتر از همیشه دوستت دارم، بیشتر از هر عاشقی که معشوقشو می خواد می پرستم، می خواستم بگم اگه ازت دوری می کنم به خاطر خودته، پری، دکتر می گه که من مدت زیادی زنده نمی مونم، می خوام درک کنی که چی دارم می گم. فکر می کنم حالا بهتر بتونی بفهمی که چرا دیگه نمی تونیم به قولامون عمل کنیم.

پریوش داد زد:

نه ... نه ... نمی فهمم، نمی فهمم چرا منو از خودت می رونی، من بیشتر از هر وقت دیگه ای می خواهمت، بیشتر از هر زمان دیگه ای بهت احتیاج دارم ، من می خوام باور کنی که هنوزم آرزوم اینه که با هم ازدواج کنیم.

عاقل باش پیوش، من و تو دیگه نباید به ازدواج فکر کنیم، همه چی تموم شده.

تموم نشده ... تموم نشده سیاوش، تو زنده ای و تا وقتی که هستی من می خواهمت، می خوام با تو ازدواج کنم.

گیریم که با هم ازدواج کردیم، به این موضوع فکر کردی که اگه یه روز بعد از ازدواجمون من بمیرم چی می شه؟

اون وقت احساس می کنم یه روز قشنگ توی زندگیم داشته ام، روزی که تو بالاخره مال من شدی، روزی که با هم ازدواج کردیم و من تونستم یه شب خوشبخت ترین دختر دنیا باشم. و بعد دستهای او را به دست گرفت و در حالی که دستهایش سخت می لرزیدند آنها را فشرد و گفت:

سیاوش دیگه از این حرفا نزن، مگه تو نمی گفتی که فقط مرگ ما رو از هم جدا می کنه؟ ما که هنوز هر دومون زنده ایم، پس چرا داری روزایی رو که باید قشنگ ترین روزای زندگیمون باشن خراب می کنی؟ فکر کردی حالا که جریانو فهمیدم به همین راحتی کنار می کشم؟ حالا دیگه به هیچ قیمتی حاضر نیستم از آرزوهام دست بکشم. من می دونم که خدا داره امتحانم می کنه. دیگه هیچ وقت تنهات نمی دارم . من عاشق خوبی ام سیاوش، تنهات نمی دارم ... من همیشه دوستت دارم.

سیاوش به چشمها گریان او نگاه کرد و گفت:

منم دوستت دارم، اما نمی خوام به خاطر من ....

به خاطر خودمه ، من بدون تو می میرم. تو که دوست نداری این طوری بشه، هان؟

تو مهربونترین و با گذشت ترین دختر دنیایی.

پس منو نرنجون، بذار همون طور که دوست دارم زندگی کنم، در کنار تو و به خاطر تو.

نمی دونم چی باید بگم ... تو فوق العاده ای.

هیچی نگو ، بیا بریم خونه، همه منتظرن.

تورو میرسونم خونه.

من با تو بر می گردم، فقط با تو.

اما بابا ...

مطمئنم که عمو جون الان نگرانته به خاطر من بیا بریم.

می خوام فدای تو بشم ، می خوام برات بمیرم پریوش.

دوستت دارم، با همه وجودم.

منم دوستت دارم، خیلی زیاد.

سیاوش در برابر مسعود ایستاد. نگاه مرددی به او کرد، اما مسعود به او نزدیک شد. پسر سر به زیر انداخت و گفت:

حق دارین از دستم عصبانی باشین.

مسعود که سعی داشت بغضش را فرو بدهد، پرسید:

کجا گذاشتی رفتی؟ نگفتی نگرانت می شم؟ یعنی یه سیلی بابا این قدر دردناک بود؟

سیاوش سر بلند کرد و گفت:

نوکرتم بابا ... سیاوش با زاری گفت:

خودمو گم کردم بابا، نمی دونم سرمو به کدوم دیوار بکوبم، خسته شده ام، تنهایی داغونم کرده، دنیا کوچیک شده، می خوام حصار رو که اطرافمو احاطه کرده پاره کنم، اما نمی دونم چطوری، نمی دونم چه کار کنم.

مسعود دستش را میان موهای او فرو برد و نوازشش کرد و پرسید:

چی به روز پسر من اومده؟ نمی تونم باور کنم این تویی که این حرفا رو می زنی، چه کردی با خودت سیاوش؟

پریمهر نگاه مادرا نه ای به او کرد و گفت:

به هم خوردن برنامه های من جای تاسف نداره، من برای تو نگرانم.

نگران نباشین مامان، حالم خوبه. بذارین در این مورد بعدا صحبت کنیم.

و بعد خواست صورت مهربان او را ببوسد ، اما ناگهان خون از بینی اش جاری شد. دستش را روی بینی اش گذاشت و به سمت ظرفشویی دوید. پریمهر با وحشت فریاد زد:

خون ... خون ... مسعود! مسعود به دادم برس ...

و سایرین را در سالن متوجه خودشان کرد. پریوش که علت این امر را می دانست به او نزدیک شد و به مسعود گفت:

عموجون باید سیاوشو برسونیم بیمارستان.

سیاوش در همان حال گفت:

نه، احتیاجی به بیمارستان نیست، نترسین چیز مهمی نیست.  
و بعد رو به ستاره کرد و گفت:

توی کشوی تختم یه سری دارو هست، اونا رو برام بیار.

پریمهر با دیدن قرصها با گریه پرسید:

چه بلایی به سرت و مده سیاوش؟ این قرصا چیه؟ چه کردی با خودت؟

مسعود با نگرانی پرسید:

سیاوش برای چی دارو مصرف می کنی؟

وقتی از او جوابی شنیده نشد، پریچهر به سراغ پیروش آمد که زار زار اشک می یخت. بازویش را محکم گرفت و پرسید:

سیاوش چیزی به تو گفته؟ اتفاقی براش افتاده؟ مریضه؟

پیروش که دیگر تحمل تماشای چنین صحنه ای را نداشت خود را در آغوش مادر انداخت و بلند بلند گریه کرد.

مسعود فریاد زد:

آخه به ما هم بگین چی شده، چرا همه رو این طور نگران می کنین؟

سیاوش سر به زیر انداخت و در حالی که صدایش می لرزید گفت:

من ... من بیمارم ... من به لوسمی مبتلا هستم.

مسعود با وحشت و ناباوری فریاد زد:

لوسمی؟ سرطان خون؟

متاسفم که شبتونو خراب کردم. نمی خواستم امشب این خبرو بهتون بدم، معذرت می خوام.

مسعود که به زانو در آمده بود با زاری گفت:

چی دارم می شنوم خدا؟ چرا سیاوش؟ چرا پسر من؟

و های های گریه را سر داد. منصور پرسید:

تو مطمئنی سیاوش؟

بله عمو جون. سپس بدون حرف دیگری از آشپزخانه خارج شد و آنها را با آن حال زار تنها گذاشت.

وقتی دوباره به سالن برگشت، منصور و پریچهر و پریوش به اتفاق عمه مهتاب و مرتضی هنوز در آنجا بودند. بی هیچ حرفی به مادر چشم دوخت که آرام آرام اشک می ریخت و پدر که زانوی غم بغل کرده بود دلش ریش ریش شد. چقدر بی انصاف بود که اینچنین آنها را افسرده و غمگین کرده بود، ای کاش تا فرا رسیدن زمان مرگش، به کسی حرفی نزده بود رو به منصور گفت:

عمو منصور شما هم بهتره برین خونه و استراحت کنین. می دونم که فردا باید برین سر کار، پریوشم مدرسه داره.

پریوش مخالفت کرد و گفت:

من می خوام بمونم پیشت.

نه پریوش، فردا برو مدرسه، خواهش می کنم.

تو چی؟

منم می خوام برم دانشکده، می خوام همون طور که تو خواستی مقاوم باشم.

می دونم که خوب می شی.

پس به جای گریه کردن برام دعا کن.

در مقابل در خانه، پریوش برای یک تجدید عهد دیگر رو به سیاوش کرد و گفت:

من هیچ وقت تنهات نمی دارم، هنوزم بی نهایت دوستت دارم.

می دونم.

فردا می ری دانشکده؟

آره.

قول می دی؟

قول می دم. نگران هیچی نباش، خب؟

مواظب خودت باش.

باشه.

و بعد از همه خداحافظی کرد.

مدتی به همین منوال گذشت و بعد مسعود سکوت تلخی را که بر جو خانه حاکم شده بود شکست و پرسید:

واسه معالجه کاری کردی؟

پیش به متخصص می رم، دکتر محمودی! شیمی درمانی رو شروع کردیم.

مسعود با حالتی گله مند پرسید:

چرا خبرمون نکردی؟ چرا نگفتی چی شده؟

مگه فایده ای هم داشت؟ کاری از دستتون ساخته نبود، مگه غیر از اینه که مثل حالا ناراحتتون می کردم؟ من تصمیم گرفته بودم راجع به این مساله با کسی صحبت نکنم، اما نمی دونم چرا امشب اصرار پریوش باعث شد که این طور باعث ناراحتی همه بشم.

مسعود پرسید:

حالا می خوای چه کار کنی؟

می خوام تا وقتی زنده ام زندگی کنم، مثل همیشه. فردا صبح می رم دانشکده.

سیاوش بهتره واسه مداوا بریم اروپا.

فعلا احتیاجی نیست بابا، اگه خدا بخواد من زنده می مونم ... دکتر محمودی هم پزشک حاذقیه.

پریمهر گفت:

تو حاصل عمر منی، نفس کشیدنم به خاطر شماهاست. من واسه تو آرزوهای زیادی دارم، تو پسر بزرگمی. دلم می خواد دامادیتو بینم.

اگه قسمت باشه می بینم. فردا برام باقالی پلو درست می کنین؟ شما فقط برام دعا کنین، ناراحتی شما توان مقاومتو ازم می گیره.

و بعد از جا برخاست و گفت:

دیگه بهتره برین استراحت کنین.

با به پایان رسیدن فصل دوم شیمی، سیاوش کتاب را بست و گفت:

خب به استراحت کوتاه می کنیم و بعد ادامه می دیم.

پس از گذشت دو هفته از شب تولدش، او روحیه مضاعفی برای مقابله با بیماری یافته و با فعالیت بی حدش همه را به تعجب و تحسین واداشته بود.

پریوش به علامت موافقت سر تکان داد و در حالی که سیپی را پوست می کند گفت:

سیاوش، توی فصل امتحاناتم اینجا بمون.

اینجا بمونم؟ برای چی؟

خب اینطوری خیلی بهتره؟

پس درس و مشق خودم چی؟

خواهش می کنم سیاوش.

پریوش دلیلی برای موندن من نیست، چرا باید خواهش کنی؟

وقتی تو در کنارم باشی، من روحیه بهتری برای امتحاناتم دارم. دلم می خواد هر صبح قبل از رفتن به سر جلسه، تورو ببینم.

پریوش سر امتحانات ثلث دومت این حساسیتو نداشتی. وقتی این جوری حرف می زنی، من عذاب می کشم. می دونم چرا می خوای اینجا بمونم. می ترسی بعد از مرگم حسرت این روزا رو بخوری. حسرت بخوری که چرا بیشتر از این پیش هم نبودیم. درس و امتحان و روحیه گرفتن فقط بهونه اس، من که بچه نیستم پریوش.

این طور نیست سیاوش، تو اشتباه فکر می کنی.

سیاوش با عصبانیت فریاد زد:

هست ... هست ... داری به حالم دل می سوزونی، من از ترحم بدم میاد.

پریوش که به گریه افتاده بود گفت:

من به حال تو دل نمی سوزونم، دلم به حال خودم می سوزه. به حال خودم که بعد از تو می خوام چه کار کنم، تو خیلی بی انصافی سیاوش، به من می گی که امیدوار باشم ... می گی تحمل کنم ... صبور باشم، اما خودت سر هر مساله ای موضوع مرگو وسط می کشی. می گی به من روحیه بدین، ولی خودت بیشتر توی دلمو خالی می کنی.

سیاوش با تمنا گفت:

جون من گریه نکن، به خدا من نمی خوام تو به خاطر من به لحظه ام غمگین باشی.

به خاطر تو نیست، به خاطر خودمه.

پریوش وقتی این حرفا رو از تو می شنوم زجر می کشم. نمی خوام زندگیتو به خاطر من خراب کنی.

مگه زندگی من چیه؟ زندگی من تویی سیاوش. اگه من بمیرم، تو می تونی فراموشم کنی؟ ... می تونی سیاوش؟

پریوش با التماس گفت:

بیا با هم ازدواج کنیم، تورو خدا خواهشمو قبول کن.

سیاوش سر بلند کرد و پرسید:



ازدواج کنیم؟ آخه چه جوری؟ تو که همه اش هفده سال داری، تازه یه سال مونده تا دیپلمت. منو ببین، یه پسر بیست ساله ام که از زندگی هیچی نمی دونم. تجربه کافی برای شروع یه زندگی مشترکو ندارم، دو سال از درسم مونده، هنوز سربازی نرفته ام، هیچی از خودم ندارم. عمو مسعود گفت همه سعیشو می کنه که برات معافی بگیره، اون و بابا کمکمون می کنن، من ... من حاضرم حتی تو اتاق خودت باهات زندگی کنم.

نه پریوش. این جوری زندگی کردن به من نمی چسبه. من می خوام زندگیمو با دستای خودم بسازم، نمی خوام زن داشته باشم، اون وقت پول تو جیبیمو پدرم بده، تو در گذشته صبورتر بودی پری.

من ... من می خوام با تو زندگی کنم، می خوام بچه داشته باشم ... سیاوش ... من ... من بچه می خوام.

سیاوش با کلافگی غرید:

تورو خدا بس کن. بچه ... بچه ... مگه تو دیوونه شدی دختر؟ منم که از مرگ حرف می زنم یا تو؟ می خوام با من ازدواج کنی ... می خوام بچه داشته باشی تا همیشه در بند گذشته ات باشی؟ می خوام این ظلمو در حقت بکنم؟

چه بخوام و چه نخوام زندگی من تویی، گذشته و آینده من تویی سیاوش. بهرامم همسن توئه، اما تابستون با نسرین ازدواج می کنه. تو داری بهونه می تراشی سیاوش. می خوام منو معطل کنی و از آرزوهای محروم کنی. خب می تونیم نامزد بشیم، تو منو رسماً خواستگاری می کنی و بعد از اجرای صیغه نامزدی یه جشن می گیریم خوبه؟

چرا این همه عجله؟

می خوام خیالم از این بابت راحت بشه، این جوری تو هم به زندگی امیدوارتر می شی، مگه نه؟ تو هم دوست داری که با هم ازدواج کنیم، این طور نیست؟ همین طوره، اما به موقعش.

نامزدی که عیبی نداره، داره؟

نمی دونم ... نمی دونم پریوش. می خوام همون طور باشم که تو می خوام.

پس منو از مامان و بابا خواستگاری می کنی؟

آره، اما حالا نه، بعد از امتحانات من و تو. آخر تابستون خوبه؟

برای من خیلی دیره.

یه خرده صبور باش پریوش. تا تمام شدن درسم که نمی تونیم ازدواج کنیم.

خیلی متشکرم سیاوش.

و بعد دستهایش را زیر چانه اش زد و با حسرت گفت:  
کاش الان دو سال دیگه بود! کاش این مدت هر چی زودتر بگذره.  
سیاوش به این آرزوی او لبخندی زد و در حالی که خودش نیز در آینده غرق می شد پرسید:  
پریوش دوست داری دختر داشته باشی یا پسر؟  
پریوش به او خیره شد و با تبسمی شیرین پرسید:  
تو چی؟  
من دختر دوست دارم، یه دختر چشم آبی ، یه فرشته کوچولو به قشنگی تو.  
فکر کردی که اسم دخترتو چی بذاری؟  
آره ... ساحل.  
چرا دریا نه؟  
دریا یه وقتایی طوفانی می شه و تلاطم می کنه، اما ساحل همیشه آرومه، از دل خاکه، نرم و  
مهربونه.  
اگه پسر باشه چی؟  
سیاوش با سماجت گفت:  
من فقط دختر می خوام.  
خب حالا اگه خدا بهت پسر داد چی؟  
اون وقت انتخاب اسمشو می ذارم به عهده تو. تو چی دوست داری؟  
من می خوام یه پسر داشته باشم، پسری که کاملا شبیه تو باشه.  
اگه پسرمون شبیه تو باشه چی؟  
مطمئنم که شبیه تو می شه.  
برای اینکه خلاف این ادعا رو به تو ثابت کنم حتما باهات ازدواج می کنم.  
اینکه عالیه!  
استاد محترم! اگه استراحت کوتاه اینقدر طول بکشه ، استراحت طولانی چی میخواد بشه؟  
مطمئنم از درس شیمی بهترین نمره رو می گیری.

پس از اینکه پریوش امتحاناتش را با موفقیت پشت سر گذاشت، با شروع امتحانات سیاوش، اکثر اوقاتش را در منزل مسعود سپری می کرد. پا به پای سیاوش می نشست، برایش چای یا قهوه درست می کرد و میوه پوست می کند. سیاوش با دیدن شور و اشتیاق و هیجان او اگر چه از ته دل برایش نگران بود، اما روحیه و اراده ای بهتر و بیشتر برای مقاومت و تلاش می یافت.

در یکی از همین شبها که او سخت مشغول مطالعه بود نگاهی به چهره خسته، ولی مصمم پریوش که در کنارش نشسته و محو تماشایش بود کرد و گفت:

پریوش تو دیگه بگیر بخواب. امروز خیلی خسته شدی.

نه می خوام بیدار باشم.

لج نکن دختر، بین داری چرت می زنی.

دوست دارم خودم برات میوه پوست بکنم و چای بریزم.

حالا خیلی مونده تا این فصلو تموم کنم، پس لااقل تا اون موقع بخواب، این فصل یکی دو ساعت کار می بره.

بیدارم می کنی؟

تو خیلی خودتو رنج می دی.

دلَم می خواد نگات کنم، باور می کنی که لذت می برم؟

باور می کنم حالا برو بخواب.

وقتی آخرین فصل را نیز به پایان رساند و کتاب را بست باز هم دلش نیامد که او را بیدار کند پتویی را برداشت تا به سالن برود و روی کاناپه ای بخوابد. اما قبل از آن خواست برای آخرین بار و قبل از خواب نگاهی به صورت آرام و دوست داشتنی محبوبش بیندازد که متوجه شد او گریه می کند. سر و صورتش خیس از عرق بود و معلوم بود خواب بدی می بیند. شانه اش را تکان داد و گفت:

پریوش! ... پریوش! ... پاشو.

پریوش با این صدا چشم گشود و سرش را از روی بالش بلند و برای لحظاتی گیج و گنگ به اطراف نگاه کرد. آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

داشتم خواب می دیدم ... خدا رو شکر که فقط خواب بود ...

چه خوابی می دیدی؟

خواب دیدم دارم عروسی می کنم.

به به! مبارکه، عروسی که دیگه گریه نداره.

سیاوش من داشتم عروسی می کردم، اما نه با تو، می فهمی؟ تو نبود، حتی ... حتی تو عروسیم نبود، یه تالار بزرگ بود ... دلم خیلی گرفته بود ... وقتی ... وقتی عمو مسعود و خاله اومدن منو بغل کردن هر سه مون گریه کردیم. ازشون پرسیدم تو کجایی، اما خاله گفت سیاوش حاضر نشد بیاد.

و بعد دوباره به او نگریست و با بی قراری پرسید:

یعنی ... یعنی ... روزی می رسه که تو ازم متنفر بشی و با من ازدواج نکنی؟ یعنی روزی می رسه که من حاضر بشم با مرد دیگه ای ازدواج کنم و تو اون قدر از من بدت بیاد که حاضر نشی توی عروسیم شرکت کنی؟ یعنی تو این کارو می کنی؟

آروم باش... آروم باش. تو فقط خواب دیدی. نشنیدی می گن خواب زن چپه؟ این قدر خودتو عذاب نده. من و تو با هم ازدواج می کنیم. روی قولم حساب کن. دیگه این قدرم گریه نکن که دوست ندارم اشکاتو ببینم.

نمی دونم می دونی چقدر دوستت دارم یا نه، نمی دونم می تونی بفهمی که حاضرم جونمو بدم، تا تو از من نرنجی. نمی دونم باور می کنی که من بی تو هیچم یا نه؟

باور می کنم ... باور می کنم پریوش، حالا دیگه راحت و آروم بگیر بخواب. من همیشه عاشقتم حتی بعد از مرگم. سعی کن به هیچی فکر نکنی و فقط بخوابی، همین.

آخرین جمعه از شهریور برای خواستگاری رسمی پریوش با حضور بزرگان فامیل تعیین شد و پس از آن هر دو خانواده در صدد فراهم کردن مقدمات لازم برآمدند.

پریوش در حالی که زانوهایش را بغل کرده و به دور دست چشم دوخته بود، گفت:

آه سیاوش! نمی دونی چقدر خوشحالم. احساس می کنم کامل شدم، احساس می کنم خوشبخت ترین دختر دنیام.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

منم خوشحالم، درست به اندازه تو.

آخ سیاوش، تو مال من می شی، می فهمی یعنی چی؟ تو می شی مرد مطلق من، با هم ازدواج می کنیم و این بزرگترین شانس زندگی منه.

حالا دو سال تا ازدواجمون مونده.

مهم اینه که رسماً زن و شوهر بشیم و صیغه عقدمون جاری بشه، اون وقت در قبال من مسولیت پیدا می کنی و دیگه نمی تونی شونه خالی کنی.

داری منو میندازی تو هچل؟

هچل؟

سیاوش خندید و دوباره پرسید:

داری بیچاره ام می کنی؟

آره داری بیچاره می شی، چون از این به بعد مجبوری که هر روز اون قدر حرفای عاشقونه بشنوی که سرت درد بگیره و با التماس ازم بخوای که بس کنم، اما سیاوش من هیچ وقت نمی تونم به غیر از تو به چیز دیگه ای فکر کنم و از چیز دیگه ای حرف بزنم.

-پس من خوشبخت ترین مرد دنیام که تونسته ام توی ذهن کوچولوی تو رخنه کنم و دلتو به دست بیارم.

زندگی و عمر من به خاطر توئه.

می دونم که چقدر مهربون و با گذشتی.

سیاوش من یه کمی می ترسم.

از چی؟

از روز خواستگاری. اضطراب دارم.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

با اینکه هیچ غریبه ای در جمعمون نیست، اما منم یه خرده می ترسم. فکر می کنم به خاطر هیجانیه که وجودمونو پر کرده.

تورو خدا زل زنی توی چشم و گرنه هول می شم.

اتفاقا قصد دارم اون قدر نگات کنم که دستپاچه بشی. نمی دونی وقتی دست و پاتو گم می کنی، چقدر بامزه می شی.

مگه می خوای به جای خواستگاری بیای سیرک؟ سیاوش، باور کن از همین حالا قلبم داره تندنند می زنه.

باور می کنم، می فهمم چه احساسی داری.

و بعد لحنی جدی به خود گرفت و ادامه داد:

پیروش! من هنوزم می ترسم.

از چی؟

از آینده تو. تو مطمئنی که پشیمون نمی شی؟ اگه به اتفاقی بیفته چی؟ تورو خدا بیشتر فکر کن.

بس کن سیاوش. خواهش می کنم با این حرفات روز خوش منو خراب نکن. من دارم همین طور  
اوج می گیرم، اون وقت تو از سقوط حرف می زنی؟

اگه با سر خوردی زمین چی؟

من قبول دارم. اگه این عشق تاوانی هم داره این تاوانو پس می دم. می دونی چرا؟ برای اینکه  
دوستت دارم، برای اینکه می خوام برات بمیرم. تورو خدا این حرفای پوچ و مایوس کننده رو بذار  
کنار.

و بعد به او چشم دوخت و افزود:

دیگه با من از این حرفا نزن، این تنها توقع منه از تو، پس لطفا تمومش کن.

باشه، معذرت می خوام که ناراحتت کردم.

و بعد پرسید:

پریوش دلت به حال خودت نمی سوزه که می خوام همسر یه مرد کچل و بی مو بشی؟

پریوش مبهوت از شنیدن این سوال به او چشم دوخت. بر اثر شیمی درمانی و استفاده از  
داروهای مختلف با گذشت زمان از موهای سرش کاسته می شد و پریوش می دانست روزی  
خواهد رسید که هیچ تار مویی در سرش باقی نماند، اما در وجود او به اندازه ای خوبی و برتری  
نسبت به سایرین یافت می شد که این موضوع برای دختر کاملاً بی اهمیت بود.

سیاوش سر به زیر انداخت و گفت:

متاسفم.

پریوش با صمیمیتی وافر و قلبی سرشار از عشق دستش را فشرد و گفت:

برای من تو مهمی، نه زیبایی و موی سرت. من می خوام با تو زندگی کنم، با قلبت، اینو می  
فهمی؟

می فهمم.

همین برای من کافیه.

شاید تو ...

اما پریوش به او فرصت نداد و دستش را به شانه او زد و گفت:

فراموشش کن، پاشو بریم پیش بقیه. اگه یه کم دیگه اینجا بشینیم کلی حرف بامون می کنن.  
تو که نمی خوام سوژه امروز بشیم تا هر چقدر که دلشون خواست سر به سرمون بذارن؟

معلومه که نمی خوام. عشق پاک من و تو هیچ جایی برای لودگی و مسخره بازی نداره.

و سپس به سایرین ملحق شدند.

چند روز بعد سیاوش نتایج آخرین آزمایشاتش را در آن ماه نزد دکتر محمودی برد. دکتر پس از نگاهی دقیق به برگه های پاسخ آزمایش، رو به سیاوش که چشم به او داشت کرد و پرسید:

سیاوش حالت خوبه؟

شما باید بهتر بدونین.

هنوزم قراره که جمعه دختر عموتو خواستگاری کنی؟

البته . مگه اتفاقی افتاده؟

اتفاق که نه ... ولی ...

ولی چی؟ ... خواهش می کنم روشن صحبت کنین آقای دکتر ...

بین سیاوش، متاسفانه طی یکی دو ماه اخیر بیماری تو بسرعت پیشرفت کرده ، نمی دونم می تونی منظورمو درک کنی یا نه؟

سیاوش با نگرانی پرسید:

می خواین بگین شیمی درمانی اثری نداشته؟

خودتم می دونی که شیمی درمانی راه قابل اطمینانی نیست.

شما نگران پریشین؟

من نگران خودتم. اما در طی این مدت فهمیدم که چه احساسی به دختر عموت داری، اما فکر می کنم خودتم متوجه شدی که داری تحلیل می ری و دیگه اون سیاوش شاداب و پرتوان نیستی.

می فهمم دکتر، بنابراین مدت زیادی دووم نمیارم.

اگه خدا بخواد ...

نمی خوام ریسک کنم دکتر، من بیشتر از خودم نگران پریشم.

سیاوش! نهایت آرزوی من این بود که تو با دختر عمویت ازدواج کنی و خوشبخت باشی.

می دونم که نباید از واقعیت فرار کنم . شما امروز منو از یه خواب سنگین بیدار کردین و من از این بابت ممنونم.

وقتی به خانه رسید پریمهر به سلامش پاسخ داد و با اعتراض گفت:

خیلی دیر کردی سیاوش، بهتره همین الان بریم.

سیاوش کنار مسعود نشست و پرسید:

کجا؟

پریمهر اخمی کرد و گفت:

باید کت و شلوارتو پرو کنی.

دیگه احتیاجی به این کار نیست.

احتیاجی نیست؟ پس فردا جمعه اس سیاوش!

می دونم، ولی ما دیگه نمی ریم خواستگاری.

مسعود با تعجب پرسید:

نمی ریم؟ چرا؟

سیاوش گفت:

از طرف من از عمو و خاله عذر خواهی کنین، همین طور از پریوش. من دیگه نمی خوام با اون ازدواج کنم.

پریمهر مقابل او نشست و پرسید:

آخه چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟ توکه تا همین امروز صبح واسه رسیدن جمعه شب بی قراری می کردی و مشتاق بودی. چی شد که یه باره تغییر عقیده دادی؟

من الان پیش دکتر بودم. اوضاعم چندان تعریفی نداره. حتما منظورمو درک کی کنین. نمی خوام واسه چند ماه، آینده ی پریوشو خراب کنم. تقدیر من مرگه، اما اون باید زندگی کنه. نمی خوام این خواستگاری و نامزدی بعد از من براش دردسر ساز بشه، می فهمین چی می گم؟

پریمهر که به گریه افتاده بود پرسید:

دکتر چی گفت؟

بیماری پیشرفت زیادی کرده ، دکتر همه چیزو سپرده دست خدا. مامان، خواهش می کنم گریه نکنین. ما چاره ای جز پذیرفتن حقیقت نداریم، می دونم که آرزوهای زیادی داشتین؛ اما بهتره که قراره جمعه رو به هم بزنین. این طوری هم به آینده پریوش لطمه ای وارد نمی شه و هم من می تونم بدون وابستگی و تعلق خاطر ...

پریوش وارد ویلا شد و فاصله باغ تا ساختمان را دوید. در سالن با پریمهر و مسعود و ستاره روبرو شد و سلام کرد. مسعود جواب سلامش را داد و پرسید:



خوبی عزیزم؟

پریوش بدون پاسخ به سوال او پرسید:

سیاوش کجاست؟

توی اتاقش.

پریوش بدون هیچ درنگی به سوی اتاق سیاوش به راه افتاد و چند ضربه به در زد و بعد بدون آنکه منتظر پاسخ بماند ، آن را گشود و وارد اتاق شد. سیاوش که پشت میز نشسته بود و کتابی در دست داشت. سر بلند کرد و با دیدن او پرسید:

برای چی اومدی اینجا؟

پریوش جلوتر رفت و پرسید:

با من داری چه کار می کنی سیاوش؟ من نمی تونم این همه رنج رو تحمل کنم ، چرا داری منو شکنجه می کنی؟

سیاوش به چشمان پر اضطراب او چشم دوخت و با لحنی ملایم گفت:

پری! برگرد خونه تون. من از ازدواج با تو پشیمون شده ام.

پریوش مقابلش نشست و پرسید:

آخه چرا؟ مگه قرار نبود تا وقتی که زنده ای طبق برنامه هامون پیش بریم؟

سیاوش سر به زیر انداخت و گفت:

متاسفم پریوش. ولی این امکان نداره. منو ببخش که زدم زیر همه حرفام، اما باور کن که چاره ای جز این نداشتم.

پریوش با التماس گفت:

من می خوام باهات زندگی کنم، حتی اگه شده فقط واسه یه شب.

بچه نشو پریوش، کار از این حرفا گذشته.

تو به من قول داده بودی ، ما با هم عهد بسته بودیم سیاوش . من ... من حاضر نیستم عقب نشینی کنم، تو اصلا به من توجه نمی کنی، هر وقت که دلت می خواد واسه خودت تصمیم می گیری و بدون اینکه به من و احساسم توجه کنی از کنارم بی تفاوت می گذری.

-از کنار تو؟ از کنار تو بی تفاوت می گذرم؟ به تو توجه نمی کنم؟ به خدا خیلی بی انصافی پریوش. تو دنیای منی، روح منی، لحظه لحظه ی زندگی منی، اما چه کنم که خدا نمی خواد و قسمتمون ازدواج نیست.

قسمت همتم می خواد. تو می خوای دست روی دست بذاری تا وقتی که مرگ بیاد سراغت؟  
می خوای خودتو بکشی کنار و زجر کشیدن منو ببینی؟

من می خوام تو خوشبخت باشی پرپوش و خوشبختی تو در اینه که از ازدواج با من منصرف  
بشی.

من فقط در کنار تو خوشبختم ، بذار لااقل بعد از تو فکر کنم که منو خوشبخت کردی و بعد رفتی،  
بذار وقتی تنها شدم با یاد روزای قشنگمون آروم بگیرم، بذار وقتی رفتی و تنهام گذاشتی به  
عشقی که نثارم کردی فکر کنم و یاد حرفا و محبتات دلگرمم کنه.

اما من نمی خوام تو به من فکر کنی. می خوام وقتی می میرم پیش وجدانم راحت باشم، می  
خوام بعد از مرگم تعلقی به من نداشته باشی ، می خوام به زندگی خودت و آینده ات فکر کنی.

زندگی من تویی ... آینده من تویی ... دنیای من تویی ... همه چیز من تویی ... چطور می تونم  
دلمو از اسارتت رها کنم؟چطور می تونم محبت و عشق عمیقتو از یاد ببرم؟

دیگه تمومش کن پری. من از ازدواج با تو منصرف شده ام و تحت هیچ شرایطی هم حاضر  
نیستم که نظرمو عوض کنم، پس برو به فکر زندگیت باش.

به همین راحتی می خوای همه چیزو تموم کنی؟

آره، گفتم که دارم سعی می کنم همه چیزو فراموش کنم.

حتی خداحافظیمونم مثل عاشقا نبود ... سیاوش! مطمئن باش عشقت توی قلبم عمیق تر می  
شه ولی از بین نمی ره. مطمئن باش با این فداکاری هات منو بیشتر مجذوب خودت می کنی.

و بعد در حالی که به حق افتاده بود از اتاق خارج شد.

روزها از پی هم می آمدند و می رفتند و پرپوش به ظاهر مطیع و رام، حکم سرنوشت را پذیرفته  
بود، اما در حقیقت تمام غصه هایش را در سینه اش تلنبار می کرد و حتی با کسی نیر درد دل  
نمی کرد.

تنها دلخوشی اش در این روزها شنیدن صدای سیاوش، آن هم در حد چند کلمه بود. به این  
ترتیب که هر روز به خانه مسعوی تلفن می کرد و پس از شنیدن صدای او که گاهی نیز از دست  
این مزاحم تلفنی بی صدا شدیدا خشمگین می شد، ارتباط را قطع می کرد.

تنها یک هفته تا آغاز سال نو باقی بود. در آن جمعه شب کامیار رسما ستاره را از مسعود و  
پریمهر خواستگاری می کرد و طبق برنامه در تعطیلات عید، جشن نامزدیشان برگزار می د و بعد  
در تابستان همان سال و پس از دیپلم گرفتن ستاره نیز با هم ازدواج می کردند.

وقتی به منزل مسعود رسیدند، با استقبال گرم او، پریمهر و ستاره روبرو شدند. سیاوش سلام و احوالپرسی گرمی با منصور و پریچهر کرد اما بدون توجه به پیروش از کنارش گذشت. پیروش گفت:

سلام سیاوش.

سیاوش نگاهی گذرا به او کرد، و به سردی هر چه تما متر پاسخش را داد و به اتاقش باز گشت.

پشت سرش وارد اتاقش شد و با التماس گفت:

بسه دیگه، تورو خدا دیگه بسه ... دیگه ... دیگه نمی تونم صبور باشم و دم نزنم، دیگه نمی تونم ساکت بمونم و همه چیزو بریزم توی دلم. بغض داره خفه ام می کنه. تورو خدا این قدر منو عذاب نده ...

سیاوش به سوی او برگشت و با تحکم گفت:

تو عذاب می کنی، ولی من این احساسو ندارم همون طور که بهت گفته بودم همه سعیمو کردم تا فراموشت کنم و حالا موفق شدم، دیگه هیچ احساسی نسبت به تو ندارم. تو فقط دخترخاله و دخترعموی منی، همین. می فهمی؟ همه سعیتو بن تا از بند گذشته خلاص بشی، چون هیچ راه بازگشتی وجود نداره و من حالا حتی اگه یه پسر سالم هم باشم حاضر نیستم باهات ازدواج کنم، چون اون احساس گذشته رو نسبت به تو از دست داده ام. لطفا دست از این تلاش بیهوده بردار و منو به حال خودم بذار.

آن شب در مراسم خواستگاری، پیروش باز هم با سیاوش روبرو شد، اما حالا دیگر شرایط تغییر کرده بود. سیاوش آب پاکی روی دستش ریخته و تمام امیدهای را بر باد داده بود.

عید آن سال مقارن بود با جشن نامزدی کامیار و ستاره. پیروش مغموم و در خود فرو رفته، عید آن سال و سال گذشته را با هم مقایسه می کرد. سال گذشته او در شیراز و در کنار سیاوش بهترین روزهای زندگی اش را سپری می کرد و امسال او تنهاترین عاشق ناکام دنیا بود.

اردلان در پایان ماموریت دو هفته ای اش در جنوب، امروز به خانه بر می گشت و عاطفه با تمام هیجانی که داشت نمی دانست این خبر را چگونه باید به او بدهد.

ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود که صدای زنگ آپارتمان بلند شد. از پشت در پرسید:

کیه؟

اردلان گفت:

باز کن، منم.

عاطفه در را گشود. قلبش بشدت می تپید. اردلان نگاهی به سرتاپای او کرد و پرسید:

واقعا خوشگلتر شدی یا این مدت دوری باعث شده که مثل فرشته ها ببینمت؟  
عاطفه لبخندی زد و سلام کرد و پرسید:

خوش گذشت؟

فقط تورو کم داشتم.

با نگاهی اجمالی به اطرافش پرسید:

اینجا چه خبره؟ ... اتفاقی افتاده عاطفه؟

عاطفه بدون پاسخ پرسید:

گرسنه نیستی؟

تا نگی چی شده از اینجا تکان نمی خورم.

فکر می کنی باید اتفاقی افتاده باشه که من تحریک بشم و یه خرده به اینجا صفا و رونق بدم؟

من احساس می کنم که اتفاقی افتاده . بگو ببینم رفته بودی پرورشگاه؟

دیگه احتیاجی به این کار نیست.

اردلان اخمی کرد و پرسید:

داری منو اذیت می کنی؟ چون اردلان بگو چی شده.

عاطفه تبسمی کرد و گفت:

باورش برای منم سخته ، اما موضوع اینه که من باردارم.

چی داری می گی عاطفه؟ تو انتظار داری حرفتو باور کنم؟

باور کن اردلان ... باور کن که خدا داره بهمون یه بچه می ده. بچه ای که من و تو پدر و مادر  
واقعیش هستیم.

و بعد به او نزدیک شد و گفت:

می بینی خدا چقدر مهربونه؟ می بینی چقدر دوستمون داره؟

اردلان که هنوز بهت زده بود او را در آغوش کشید و موهایش را بوسید و گفت:

نمی تونم ... نمی تونم عاطفه، نمی تونم باور کنم. تو داری با من شوخی می کنی.

من که هیچ وقت به تو دروغ نگفتم، با این حال اگه حرفمو باور نداری می تونی زنگ بزنی به  
دکترم.

خدای من! چی دارم می شنوم؟ یعنی ... یعنی می تونم پدر بشم؟ یه پدر واقعی؟  
معلومه که می تونی. دکتر می گفت بارداری من بیشتر به یه معجزه شبیهه. می گفت در حالی  
که کاملاً ناامید بوده ما تونستیم بچه دار بشیم.

اردلان تبسمی کرد و گفت:

شبیه معجزه نیست، خود معجزه است. کی فهمیدی؟  
دو روز پیش.

او با دلخوری پرسید:

پس چرا وقتی زنگ زدم چیزی بهم نگفتی؟

برای اینکه دلم می خواست وقتی خبر پدر شدن تو می شنوی خوشحالتو ببینم. تو نمی دونی  
که خوشحالت برای من چه ارزشی داره.

می دونم ... می دونم عاطفه، خوبم می دونم. آه تو چه فرشته ای بودی که من قدر تو نمی  
دونستم، چقدر ابله بودم.

تا من غذارو می کشم، تو هم لباساتو عوض کن و دست و صورتتو بشور.  
چشم.

برای صرف صبحانه در مرتع وسیعی در نزدیکیهای قله توقف کردند. امروز نیز سیاوش همچون  
جمعه های گذشته به همراه دوستانش به کوه آمده بود.

کامیار نزدیک شد و پرسید:

هی ، سیاوش! بالاخره می خوای چه کار کنی؟

چیو چه کار کنم؟

پریوشو، تصمیمت چیه؟

هیچی. خیلی وقته که تصمیم خودمو گرفتم.

یعنی می خوای سرگردون و بلا تکلیف بمونین؟

چرا بلا تکلیف؟ من نه ماه پیش تکلیفمو با پریوش روشن کردم.

می بینی که اون دست بردار نیست، ستاره می گه دل به درس نمی ده، آرومه؛ شب و روزش  
به گریه کردن و غصه خوردن سپری می شه، یه ماه دیگه کنکور داره، اما به تنها چیزی که فکر  
میکنه توپی. سیاوش! انصاف نیست که عاشقش کردی و ولش کردی به امون خدا.

تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ فکر می کنی من نمی فهمم اون چی می کشه؟ فکر می کنی خیلی از این اوضاع راضیم؟

من تقدیرو پذیرفتم کامیار و امیدوارم پریوشم روزی بتونه واقعیتو قبول کنه.

متاسفم سیاوش، نمی خواستم ناراحت کنم.

عیبی نداره.

اشکان و پرستو در پناه سکوت شب و تابش عاشقانه ماه کنار دریا روی ماسه ها نشسته بودند. پاهایشان را در آب فرو برده بودند و خنکی آب روحی تازه به آنها بخشیده بود. اشکان رو به پرستو که به دریای آرام چشم دوخته بود کد و پرسید:

اخساس آرامش می کنی، نه؟

پرستو هیچ نگفت و او آهی کشد و گفت:

یادش بخیر، پنج سال پیش بود، یادته؟ تازه نامزد شده بودیم، با مادرت اومدیم اینجا. تو چقدر شاداب و شیطون بودی، چقدر بچه بودیم، تو فقط هیجده سالت بود من بیست سال داشتم. از بس شلوغی می کردی مادرت مرتب می گفت پرستو یه کاری نکن که وقتی برگشتیم تهران، اشکان طلاق بده. ما هم می خندیدیم. بعد وقتی من روی دریا وایساده بودم تو هلم دادی و افتادم تو آب. مادرت حسابی دعوات کرد و تو زدی زیر گریه. وای که چقدر من نازتو کشیدم تا آرام شدی، هی گفتم به خدا ناراحت نشدم، به دل نگرفتم، اما تو خودتو ملامت می کردی. چقدر بهمون خوش گذشت، یادته پرستو؟ یادت میاد اون روزارو؟

پرستو باز هم هیچ نگفت، اما اشکان متوجه شد که شانه هایش می لرزید. سرش را به سوش خودش چرخاند و با دیدن صورت اشک آلود او با خوشحالی پرسید:

-تو داری گریه می کنی؟ یعنی اون روزا رو یادت میاد؟

و بعد او را در آغوش گرفت و گفت:

گریه کن، آخ که چقدر دلم به گریه کردن هات تنگ شده بود. به دلم افتاده بود که این سفر یه چیزی داره، تو داری گریه می کنی پرستو، سه سال بود که بغض خفه ات می کرد. هرچقدر دوست داری گریه کن، گریه کن تا آرام بگیری.

و بعد سر او را به سینه اش فشرد و خودش نیز آرام آرام همراه او گریست.

لحظاتی بعد وقتی آسمان هم شروع به باریدن کرد، آندو به داخل ویلا برگشتند. پرستو قبل از هر کاری به سوی چمدانش رفت و قاب عکس مادرش را از میان لباسهایش بیرون کشید. در حالی که آن را سخت به سینه اش می فشرد لبه تخت نشست. اشکان نگاهی به چشم های اشک آلود او انداخت و به طرفش آمد. کنارش نشست و پرسید:

یاد مادرت افتادی؟

پرستو به او نگاه کرد و هیچ نگفت. اشکان دست روی گونه های خیس از اشک او گذاشت و گفت:

نمی دونی حتی عاشق سکوتتم. با اینکه زجر می کشم، اما حاضرم داشته باشم اگر چه تا آخر عمر این سکوت رو حفظ کنی.

این بار پرستو در طول این سه سال برای اولین بار به اغوش او پناه برد و خود را در میان دستان مهربانش پنهان کرد. اشکان او را در اغوش فشرد و گفت:

می دونستم اینجا تو رو به یاد روزهای گذشته می اندازه، حالا دیگه مطمئنم به روزی حالت خوب میشه. اونقدر صبر می کنم تا به زندگی برگردی و همون پرستوی شیطون و شاداب باشی.

پرستو سرش را بلند کرد و به نگاه پر امید اشکان چشم دوخت. انگار این چشمان غمگین و محزون برقی از امید در انتهایش داشت. امیدی که اشکان را به صبوری دعوت می کرد و ندایی از آینده ای زیبا به او می داد. نگاه پر مهرش را به چشمان او دوخت و گفت:

نمی دونی چقدر دوستت دارم. به روزی این لبای قشنگت حرکت کنن و تو باز با شیرین زبونی ات منو شیفته کنی. نمی دونی چقدر دلم برای صدات تنگ شده، نمی دونی چقدر دلم برای اوازهات تنگ شده، یادته چقدر برام می خونیدی؟ شب که می رفتم تو رختخواب بهت تلفن می کردم و تو این قدر برام می خونیدی تا خوابم می برد. چقدر از اون روزا فاصله گرفتیم، چقدر تو ساکت شدی پرستو. به من می گفتی برات هر کاری می کنم، اما... اما حالا تو منو قابل نمی دونی که دو کلمه باهام حرف بزنی، همه غصه هاتو می ریزی تو خودت و با من دردو دل نمی کنی. پرستو به وقتایی به آخر خط می رسم، به خدا به وقتایی خسته میشم، نه از دست تو... از دست تقدیر، خیلی بهت احتیاج دارم، به حرفات، به محبتات، به نوازشات، تو رو خدا به حرفی بزنی، به جوری آرومم کن، آخه من دیوونتم. تو که معشوق بی رحمی نبودی، تو که حاضر نبودی برای به لحظه منو ناراحت ببینی. اون وقتا خیلی برات ارزش داشتم. یعنی حالا... حالا ازم سیر شدی که هیچی نمی گی؟ یعنی مرگ مادرت باعث شده که از من ببری؟ آره پرستو؟

پرستو سخت تر از پیش به او چسبید و در حالی که اشک بی محابا از چشمانش جاری شده بود، دست او را محکم تر در دستانش گرفت. اشکان با دست دیگرش موهای او را نوازش کرد و در حالی که از پنجره به باران نگاه می کرد گفت:

می دونم که تو امشب همه حرفامو درک می کنی، می دونم که امشب از همیشه بهم نزدیکتری، می دونم که داری عوض می شی، نمی دونم چرا به وقتایی ناراحت می کنی، منو ببخش پرستو.

پرستو سر بلند کرد و دستانش را به سوی صورت او برد، آرام اشک هایش را از گونه هایش زدود و چشمان پر محزندنش را به او دوخت. اشکان نیز اشک های او را از صورتش پاک کرد و لبخندی زد و گفت:

-دوستت دارم پرستو... دوستت دارم. دیگه بهتره بخوابی، دیر وقته.

پرستو در بسترش دراز کشید و به او چشم دوخت. نگاهی که بی پناهی و تنهایی در آن خوانده می شد. اشکان شروع به نوازش صورتش کرد و آن قدر در کنارش نشست تا مطمئن شد او به خواب رفته است. بعد بوسه ای مهربان بر پیشانی اش زد و از جا برخاست و اتاق را ترک کرد.

وقتی اتومبیل را پارک کرد مهری را دید که تا پله های ایوان به استقبالش آمده است. با خوشحالی به سویش آمد و گفت:

سلام مامان، حالتون چطوره؟

مهری او را در اغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت:

سلام عزیزم، خوش گذشت؟

اشکان تبسمی کرد و گفت:

خوب بود.

و بعد هر دو داخل رفتند. مهری پس از آوردن میوه و شربت کنار او نشست و در جواب سئوال اشکان که پرسید:

اوضاع اینجا چطوره؟ چه خبر؟

گفت: خدا رو شکر. اوضاع خوبه.

اردلان اوده؟

آره دوسه روزه اومده.

حالش خوبه؟

مهری سری تکان داد و بدون مقدمه گفت:

داره یه اتفاق خوب تو زندگیش می افته.

اشکان با کنجکاوی گفت:

بچه ای رو به فرزند خوندگی پذیرفتن؟

مهری سری جنباند و گفت:

نه خودشون دارن بچه دار می شن.

اشکان با تعجب به او نگریست و گفت:

خودشون؟

آره، عاطفه بارداره.



اشکان وقتی لحن جدی او را دید با هیجان گفت:

چقدر خوب! چقدر براشون خوشحالم! می دونستم عاطفه مزد فداکاریشو می گیره.

و بعد پرسید:

خیلی خوشحال بودن، نه؟

خیلی، همه مون خوشحال شدیم.

خدا رو شکر.

اگه تو هم سروسامان می گرفتی، خیال من راحت می شد.

اشکان تبسمی کرد و گفت:

من که خیلی وقت پیش سروسامان گرفتم.

سروسامان گرفتی یا سه ساله که خودتو سرگردونه این دختره مریض کردی؟

مامان، خواهش می کنم. پرستو زن عقد کرده منه، در قبالت مسئولیت دارم.

مهری با تندگی پرسید:

چه مسولیتی؟ این دختر با حال و اوضاعی که داره می خواد واسه تو زن بشه؟

قرار نیست بشه، اون همین حالاشم زن منه، من اون قدر صبر می کنم تا حالش خوب بشه.

مگه توی این سه سال تغییری کرده تا جای امیدواری باقی باشه؟

من زمو دوست دارم مامان، به هیچ عنوان حاضر نیستم ازش دست بکشم.

از این دختره چی دیدی که ولش نمی کنی؟

یه دنیا احساس و محبت... یه دنیا مهربونی... یه دنیا معرفت و فهم و شعور... اینا کافی نیستن؟

من عاشقشم مامان، نمی تونین اینو درک کنید؟

مهری پوزخندی زد و با تنفر گفت:

لعنت به این عشق، هر چی می کشم از دست این عشق می کشم. اردلان از عشق چی دید

که تو بینی؟ می خوای به سرنوشت اون دچار بشی؟ میخوای چند سال بعد بفهمی ازدواجت

غلط بوده و احساسی عمل کردی؟ اصلا اشتباه از من و فریدون بود که پنج سال پیش پرستو رو

برات خواستگاری کردیم، اشتباه کردیم که عقدتون کردیم، باید فکر عاقبت عشق یه پسر بیست

ساله رو هم می کردیم. باید به این موضوع فکر می کردیم که یه عمر زندگی رو نمی شه توی

عالم دانشجویی جستجو کرد. همیه که می گن باید با آدمای خانواده دار وصلت کرد.

اشکان با تعجب گفت:

مامان این حرفا از شما بعیده، گناه پرستو چیه که پدر و مادرشو از دست داده و خواهر و برادری هم نداره؟ شما که می گفتین جای پرستو رو تخم چشمامه، شما که می گفتین کاش الهام مثل پرستو بود، چرا اون موقع که سالم و شاداب بود دوستش داشتین؟ چرا اون موقع که درس می خوند خوب بود؟ چرا اونروز که هر روز احوالتونو می پرسید... هر دو سه روز یه بار بهتون سر می زد خوب بود، اما حالا بد شده؟ حالا بی اصل و نصب شده؟ حالا زندگی من شده یه عشق بی سرانجام؟ چرا اون موقع با خوشحالی قدم پیش گذاشتین، اما حالا می گین که بچه بودم؟

آخه دلم برات می سوزه. وقتی می بینم چطور جونیتو واسه یه دختر مریض تلف می کنی دلم آتیش می گیره. ابان بیست و پنج سال داری و وقت ازدواجته، چند سال بعد که از پرستو ناامید بشی دیگه خیلی دیر شده. الان بهترین موقعیت رو برای ازدواج داری، اگر لب تر کنی من بهترین دختر شهر رو برات خواستگاری می کنم.

اشکان با کلافگی گفت:

بس کن مامان، خواهش می کنم... شما از من چی می خواین؟ می خواین پرستو رو ول کنم به امون خدا؟ نه... نه مامان، برای من هیچ کس بهتر از پرستو نیست. برای من اون بهترین دختر دنیاست. خواهش می کنم دست از سرم بردارین.

بهتر از پرستو هم دختری زیادی هستن، قشنگتر از اون خیلی ها رو می شناسی. باید نگاهتو از این دختره بگیری و چشم به اطرافت بندازی، فقط همین، مطمئنم که پشیمون نمی شی.

من عاشق چشم و ابروی پرستو نشدم مامان. ممن عاشق خودش و وجودشم. مطمئن باشید حتی اگر صورتش سوخته بود و اثری از پرستوی سابق در چهره اش نبود بازم می خواستمش، بازم تنهاش نمی داشتم.

بخدا عقلتو از دست دادی، بخدا یه روز پشیمون میشی اشکان. آخه تا کی می خوای صبر کنی و انتظار بکشی؟

اگه مجبور بشم تا آخر عمرم انتظار می کشم. پرستو خوب میشه... مطمئنم که خوب میشه.

از کجا مطمئنی؟

توی این چند روز پرستو خیلی تغییر کرده، گریه می کرد... اشکامو از صورتم پاک می کرد... به من پناه آورده بود و روزای قشنگی رو به یاد می آورد... این همه پیشرفت منو به آینده امید وار کرده.

تو به این میگی پیشرفت؟ می خوای تا اخر عمر با غم و غصه زندگی کنی؟

می خوام با پرستو زندگی کنم، فرق نمی کنه با خوشحالی باشه غصه؟ مهم اینه که در کنارش باشم و کمکش کنم.

پس به تو کی باید کمک کنه؟ تو باید یه شریک برای زندگی ات پیدا کنی نه کسی رو که سربارت باشه.

-مامان، خواهش می کنم بس کنید. شما هر لقبی که دوست دارید برای پرستو می دارید، مرتب بهش توهین می کنید.

مهری با غیظ گفت:

خوب دیگه، حالا اون دختره مریض و زبون بسته رو به من ترجیح می دی؟ حالا دیگه به خاطر زنت از مادرت می گذری؟

تو رو خدا اینقدر بهونه نگیرید مامان. من کی این حرفا رو زدم؟ شما با من سر جنگ دارید، می خواین همه زندگی مو ول کنم به امون خدا؟

خیلی خوبه، همه زندگی تو همون دختره مریضه، ما هیچیم. باشه پسر، برو بچسب به زندگی، برو و روز و شب تو بذار برای کسی که هیچی درک نمی کنه و قدر محبتتو نمی دونه.

اشکان با عصبانیت از جا برخاست و فریاد زد:

تمومش کنید مامان، من دیگه تحملشو ندارم، دیگه خسته شدم، شما چرا نمی خواین وضعیت پرستو رو درک کنید؟

مهری نیز در پاسخ با قطعیت گفت:

یا باید من و خانواده ات رو بخوای و یا اینکه بچسبی به اون دختر، انتخاب با خودته.

اشکان با تعجب سری جنباند و گفت:

متاسفم... شما بدون من می تونید زندگی کنید ولی پرستو نمی تونه، من ناگزیرم که راه دوم را انتخاب کنم پس منو ببخشین.

و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد و خانه را ترک کرد.

ساعتی بعد وقتی پریمهر و مسعود با دنیایی از اضطراب و نگرانی به بیمارستان رسیدند او را آرام و غرق در خواب یافتند در حالی که سرمی به دستش متصل بود. هر دو با دیدن این صحنه قدری آرام گرفتند و دکتر محمودی در توضیح به آنها گفت که سیافوش به علت کم خونی و ضعف عمومی دچار سرگیجه و بیهوشی شده و باید چند روزی را در بیمارستان به استراحت پردازند.

این خبر خیلی زود به گوش سایر اعضای فامیل رسید و از بعدازظهر همان روز عیادتها شروع شدند. روز بعد وقتی پریمهر و منصور برای بار دوم به عیادت او رفتند پیوش دیگر نتوانست تاب بیاورد و در خانه بماند. دقایقی پس از خارج شدن پدر و مادر از خانه او نیز به بیمارستان رفت. آندو تازه اتاق سیافوش را ترک کرده بودند که او را در حالی که دسته گلی در دست داشت دیدند. هر دو با نگرانی و دلسوزی نگاهش کردند پیوش به آنها نزدیک شد سرش را به زیر انداخت و گفت:

- خیلی سعی کردم اما نتونستم طاقت بیارم.

بعد پرسید:

- تنهاست ؟

منصور گفت :

- پریمهر پیشش ما منتظرت می مونیم .

و او را به سوی اتاق هدایت کردند . او ضربه ای به در زد و آن را گشود . قدو به درون اتاق گذاشت و سلام کرد . آندو با تعجب نگاهش کردند و پریمهر در پاسخ گفت :

- سلام عزیزم خوش اومدی .

پریوش جلوتر آمد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود رو به سیاوش گفت :

- خیلی نگران شدم حالاحالت بهتره ؟

سیاوش بی توجه به پرسش او با سردی گفت :

- گفته بودم که دوست ندارم ببینمت فراموش کردی ؟

پریوش با حیرت به او نگریست و گفت :

- سیاوش !

او رویش را برگرداند و گفت :

- از اینجا برو حوصله تو ندارم برو دست از سرم بردار .

بعد به سرفه افتاد .

پریمهر نزدیکتر آمد و گفت :

- اروم باش پسر . پریوش نگرانته الان که وقت این حرفها نیست .

سیاوش با لجاجتی و با صدایی بلندتر گفت :

- بگو از اینجا بره نمی توئم تحملش کنم نمی خوام ببینمش حالم بدتر می کنه .

در میان این افکار غوطه ور بود که چند ضربه به در خورد و سپس پریمهر وارد تاق شد . با لبخندی که بر لب داشت به او نزدیک شد و پرسید :

- با خودت خلوت کردی ؟

سیاوش تبسمی کرد و هیچ نگفت . پریمهر کنارش نشست و پرسید :

- بعد از تموم شدن درست می خوای چه کار کنی ؟

- اگه توی امتحان فوق لیسانس قبول بشم که دوباره درس می خونم در غیر این صورت یه جا مشغول کار می شم .
- مطمئنم که قبول می شی برای کارم غصه نخور مسعود ترتیبشو می ده .
- بابا خیلی در حق من لطف داره . برنامه معافی از سربازی رو هم که ردیف کرد .
- هر پدر و مادری تلاش می کنن تا بچه هاشون هیچ مشکلی نداشته باشن . اصلا احتیاجی به تشکر نیست .
- من همه زندگیمو از شما و بابا دارم . چطور می تونم سپاسگذار نباشم ؟
- سیاوش ! مسعود از من خواست با تو صحبت کنم .
- راجع به چی ؟
- درباره مداوا ما تصمیم گرفتیم واسه یه مداوای اساسی بیریمت فرانسه .
- دست بردار مامان احتیاجی به این کار نیست .
- احتیاجی نیست ؟ تو داری از بین می ری سیاوش اون وقت می خوای ما دست روی دست بذاریم و کاری انجام ندیم ؟
- بهتون گفتم که اگه قسمت باشه که زنده بمونیم اینجا هم می تونم مداوا بشم من به دکتر محمودی اعتقاد دارم .
- مسعود با دکتر حرف زده . اونم موافقه که واسه مداوای کلی به اروپا اعزام بشی . یه بیمارستان خوب در فرانسه معرفی کرده و مسعودم داره مدارکمونو آماده می کنه تا بعد از امتحانات تو سه تایی بریم پاریس .
- سیاوش خشمگین از شنیدن این حرفها پرسید :
- پس چرا به من چیزی نگفتین ؟ چرا نظر منو نخواستین ؟
- نظر تو ؟ تو که افتادی روی دنده لج !
- من نمی خوام توی غربت بمیرم می خوام اینجا باشم . می خوام اینجا بمیرم مامان
- پریمهر که به گریه افتاده بود گفت :
- تو خیلی بی انصافی سیاوش اصلا به من و مسعود فکر نمی کنی ما حاضریم همه زندگیمونو بدیم و تو سلامتیو به دست بیاری اون وقت تو با خودت لج می کنی و فقط از مردن حرف می زنی .
- سیاوش با تاسف سربه زیر انداخت و گفت :

- من می فهمم شما چی می کشین اما می ترسم بخدا می ترسم مامان . دلم می خواد روزای آخر زندگیمو اینجا بگذرونم این که تقاضای زیادی نیست .
  - زیاد طول نمی کشه سیاوش فقط یه ماهه به خاطر من و مسعود قبول کن خواهش می کنم .
  - اما ستاره چی ؟ مثل اینکه یادتون رفته قراره اون و کامیار تابستون عروسی کنن .
  - یادم نرفته اما عروسی ستاره و کامیار آخر تابستونه واسه اون موقع برمی گردیم .
  - شما می خواین روزایی رو که باید به فکر فراهم کردن مقدمات عروسی دخترتون باشین توی غربت به من اختصاص بدین ؟ مگه ستاره چه گناهی کرده ؟ شما قول داده بودین به خاطر من از ستاره و سینا غافل بشین .
  - غافل نیستم عزیزم پریچهر و منصور قول دادن ترتیب کارا رو بدن مطمئن باش ستاره هم حاضر نیست ازدواج کنه اما برادرش درد بکشه . اگه ازواج اونا یکی دو ماه تاخیر داشته باشه هیچ اتفاقی نمی افته اما اقدام برای درمان بیماری تو به زمان بستگی داره و اگه نجنبیم ممکنه دیر بشه . من نمی دونم تو چرا این قدر دست دست می کنی ؟ خواهش می کنم با خودت لج نکن ما نمی خوایم در موردت کوتاهی کرده باشیم می خوایم همه تلاشمونو بکنیم تا بعدا خودمونو سرزنش نکنیم .
  - شما بیشتر از اونچه که وظیفه تون بوده برای من زحمت کشیدین . من هیچ توقعی از شما ندارم و هیچ دلیلی هم وجود نداره که خودتونو سرزنش کنین .
  - پس بذار اون طور که دوست داریم عمل کنیم . این طوری هر دومون راحت تریم . بذار خیال خودمونو راحت کنیم که همه کار کردیم و بعدها افسوس نخوریم .
  - نه مامان خواهش می کنم دیگه تمومش کنین .
- و بعد از جا برخاست و اتاق را ترک کرد .
- پریوش با بدترین وضع ممکن به استقبال امتحانات رفت و در حالی که هیچ کشششی برای درس خواندن نداشت امتحانات را یکی پس از دیگری پشت سر نهاد . نه تنها از نمرات خوب دوره های گذشته خیری نبود بلکه با دشواری بسیار قبول شد و توانست دیپلم بگیرد . نگرانی پریچهر و منصور هنگامی به اوج خود رسید که او حتی در اولین مرحله از امتحان کنکور نیز پذیرفته نشد و با این شکست ناباورانه بر همه معلوم کرد که اوضاع نابه سامانی دارد .
- تابستان آن سال مصادف شد با ازدواج کامیار و ستاره . سیاوش و پریوش اگرچه هر دو از پیوند آندو خوشحال بودند اما به خود و این بیماری لعنتی می اندیشیدند . اگر چنین مصیبتی وجود نداشت شاید در یکی از این روزها آنها نیز می توانستند با هم ازواج کنند و آن زندگی باشکوهی را که در رویاهایشان مجسم می کردند در حقیقت و در برابر دیده هایشان ببینند . مدتی بعد سیاوش در شرکتی کار گرفت و در انتظار اعلام نتایج آزمون کارشناسی ارشد باقی ماند تا در صورت قبولی تحصیلمش را نیز ادامه دهد .

کامیار و ستاره تازه از ماه غسل به تهران بازگشته و آن شب میهمان پریمهر و مسعود بودند .  
حوالی عصر وقتی سیاوش به خانه رسید پریمهر در آشپزخانه بود . طبق معمول از پسرش  
استقبال گرمی کرد و بعد گفت :

- سیاوش ! من از پریچهر خواستم بیاد اینجا و کمکم کنه . قراره اون و منصور و پیوشم شام  
بیان اینجا همین طور پریمه و رضا . بهش گفتم که تو وقتی اومدی خانه می فرستم دنبالش . به  
کمکش احتیاج دارم . خیلی دست تنهام .

سیاوش با تعجب به او نگریست و گفت :

- اما من نمی تنم برم اونجا خودتون که می دونین .

- چرا نمی تونی ؟

- آه مامان خواهش می کنم خودتونو نزنین به اون راه . یه ساله که من نرفتم خونه عمو منصور  
آخه شما که همه چیزو می دونین .

- بس کن سیاوش . در طی همین یه سال منصور و پریچهر به اندهزه کافی اظهار ناراحتی کردن  
به هم خوردن قرار ازدواجت با پیوش هیچ ربطی به رفت و آمدت به خونه اونا نداره . می دونی  
چقدر بابت این مساله دلگیرن؟

- قصد من که بی احترامی به اونا نیست اما به خدا توانشو ندارم .

- خواهش می کنم تمومش کن سیاوش . چرا باید در مورد هر مساله ای که صحبت می کنیم  
پای این قضیه وسط کشیده بشه ؟

- چرا از بابا نخواستین بره دنبالش ؟

- مسعود ساعت هشت میاد خونه . فراموش کردی ؟

- خب یه آژانس بفرستین دنبالش عیبی داره ؟

پریمهر با دلخوری نگاهش کرد سرش را تکان داد و گفت :

- عیبی نداره برو لباستو عوض کن .

سیاوش متاثر از دلخوری مادر آهی کشید و گفت :

- معذرت می خوام مامان نمی دونم باید چه کار کنم که شما نرنجین .

- نرنجیدم گفتم برو لباستو عوض کن .

- نرنجیدین ؟ دارم می بینم من که بچه نیستم .

- برو سیاوش خواهش می کنم تنهام بذار .

سیاوش چند قدمی جلوتر آمد دستهای مادر را در دست گرفت و گفت :

- معذرت می خوام مامان .

پریمهر سربه زیر انداخت و گفت :

- دارم همه سعیمو می کنم تا به خرده عوض بشی ولی انگار که تلاش بی فایده است و دارم بی خودی دست و پا می زنم .

سیاوش دست زیر چانه مادرش زد و گفت :

- چشم مامان میرم دنبالش این طوری راضی میشین ؟

- من می خوام تو از دنیا فرار نکنی می خوام مثل بقیه زندگی کنی .

- دارم همین کارو می کنم . تو رو خدا گریه نکنین مامان . امروز وقت گریه کردن نیست . داره روز قشنگتون به خاطر بی فکری من خراب می شه . گفتم معذرت می خوام همین الان می رم دنبال خاله خوبه ؟

پریمهر آرامتر از پیش سری جنباند و گفت :

- خوبه زودتر برگرد .

و سیاوش صورت پریمهر مادر را بوسید و رفت .

وقتی در برابر منزل منصور توقف کرد ناگهان در باز شد و پیوش با چهره ای گریان و آشفته از خانه خارج شد . وقتی اتومبیل سیاوش را در برابرش دید برای چند لحظه متحیر و مبهوت به او خیره شد . سیاوش نیز آرام و متعجب از اتومبیل پیاده شد و با نگرانی پرسید :

- چی شده پیوش ؟

پیوش که دوباره بحث دقایق پیش با مادر را به یاد آورده بود بدون پاسخ به سوال او شروع به دویدن کرد . سیاوش متحیر از رفتار او به دنبالش دوید خیلی زود به او رسید و دستش را گرفت و پرسید :

- چی شده پیوش کجا داری می ری ؟

پیوش نگاهش را به او دوخت و فریاد زد :

- همه اش تقصیر توئه . دست از سرم بردار هر چی می کشم از دست تو می کشم .

و بعد به سختی دستش را از میان انگشتان او رها کرد و آرام و بی رمق به راهش ادامه داد . سیاوش نیز همان طور که در پی اش می رفت گفت :

- پری! تو رو به خدا به من بگو چی شده ؟ تو که منو کشتی به حرفی بزنی .



پریوش بی توجه به او به آن سوی خیابان رفت . حواسش پرت و افکارش مغشوش بود و توجهی به اطرافش نداشت به همین علت در حین گذشتن از عرض خیابان نزدیک بود با اتومبیلی تصادف کند که سیاوش خیلی سریع دستش را گرفت و او را به عقب کشید . راننده از اتومبیلش پیاده شد و گفت :

- خانم معلومه حواست کجاست ؟ اینجا خیابونه پارک که نیست .

سیاوش به سوی او رفت و گفت :

- معذرت می خوام آقا . این خانم حال خوشی ندارن .

راننده که کمی آرامتر شده بود و خودش نیز متوجه شده بود زیر لب غرغری کرد و گفت :

- همین آدمای حواس پرتن که کار دست ما می دن .

و بعد دوباره به اتومبیلش برگشت و به راه افتاد . سیاوش باز هم دست پریوش را گرفت و پس از گذشتن از عرض خیابان پرسید :

- کجا می خوای بری ؟

او با زاری گفت :

- دلم گرفته می خوام تنها باشم دیگه خسته شده ام .

سیاوش او را به پارکی که در همان نزدیکی بود برد . در گوشه ای خلوت روی نیمکتی نشستند و دوباره پرسید :

- چی شده پریوش ؟

پریوش صورتش را با دستهایش پوشاند و با صدای بلند گریست سیاوش که هنوز گیج و متحیر بود گفت :

- تو رو خدا به حرفی بزن . آخه اشکای تو منو دیوونه می کنه .

و چون پاسخی نشنید فهمید که باید او را به حال خودش رها کند . پس از مدتی که پریوش آرامتر شد دوباره به او که به فواره های آب چشم دوخته بود و رنگ پریده و بی قرار به نظر می رسید نگاه کرد . بالاخره او با لحنی آرام و غم آلود گفت :

- دارم دیوونه می شم سیاوش همه دنیا جمع شده ان تا منو بدبخت کنن حتی مادرم .

- چرا این فکر می کنی ؟

- واسه این که داره مجبورم می کنه ازدواج کنم . داره وادارم می کنه به خاطر این ه بتونم تو رو فراموش کنم با یکی دیگه ازدواج کنم می فهمی سیاوش ؟ می شنوی چی می گم ؟

سیاوش که با شنیدن این جملات سخت هیجان زده و دگرگون شده بود با ناباوری به او چشم دوخت . برای لحظاتی به گذشته ها بازگشت و احساسا کرد پریوش تنها باید از آن او باشد . چه کسی جرات خواهد کرد محبوبش را از او بگیرد ؟ یعنی پریوش همسر دیگری خواهد شد ؟ اما این افکار لحظاتی بیشتر ذهنش را به خود مشغول نکرد و او خیلی زود به خود آمد و پرسید :

- خواستگار داری ؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد و او دوباره پرسید :

- کیه ؟ چه کاره اس ؟

پسر خانم امیدی . همسایه روبه رویی مون دانشجوی سال آخر دندانپزشکیه .

- محسنو می گی ؟

- آره .

- ازش خوشت میاد ؟

پریوش با ناباوری به او چشم دوخت و گفت :

- سیاوش به خدا خیلی بی انصافی .

سیاوش سر به زیر انداخت و پرسید :

- نظر خاله چیه ؟

- اون می گه محسن پسر خوبییه ... یعنی می شه گفت که مامان کاملا راضیه .

- عمو منصور چی ؟

- نمی دونم من همین امروز قضیه رو فهمیدم .

- من محسنو چند بار دیده ام . به نظر منم پسر خوبی میاد .

- سیاوش تو رو خدا تو یکی دیگه سربه سرم نذار . دیگه خسته شدم . چرا داری منو عذاب می دی ؟ چرا منو توی این وضعیت گنگن گرفتار کردی و دستمو نمی گیری ؟ اون قدر دست و پا زدم که دیگه توان انجام هیچ کاری رو ندارم به خدا بریدم سیاوش حتی نمی تونم فکر کنم .

و بعد اشکهایش را از روی صورتش پاک کرد و پرسید :

- چطوری می تونم با مردی که هیچ احساسی بهش ندارم زندگی کنم ؟ چطور می تونم وقتی مهر یکی دیگه تو دلمه زن به مرد دیگه بشم ؟ مگه من چند بار می تونم ازدواج کنم ؟ یعنی این حقو ندارم که خودم همسر آینده مو انتخاب کنم ؟

- تو حق داری که خودت سرنوشتتو تعیین کنی اما با فکر و منطق می فهمی ؟

- مامان از دستم خسته شده دیگه تاب دیدن اشکامو نداره دیگه حوصله نداره هر روز برام حرف بزنه و آرومم کنه می خواد از شرم خلاص بشه .

- خل نشو پریوش . این حرفای احمقانه چیه که می زنی ؟ خاله پریچهر از دست تو خسته شده ؟ به خدا اگه حقیقتا این طور فکر می کنی پس خیلی بچه ای . تو همه فکر و ذهن خاله و عمویی دارم میبینم که چطور نگران و دلوایستن اون وقت این طور فکر می کنی ؟

پریوش سر به زیر انداخت و گفت :

- گفتم که دیگه فکرم کار نمی کنه گفتم که خسته شدم .

- تو داری سر هیچ و پوچ خودتو از بینی می بری داری زندگیتو خراب می کنی .

- زندگی من تویی که داری ازم فرار می کنی .

- پریوش اون روزا تموم شده چرا نمی خواد قبول کنی ؟ چرا نمی خواد باور کنی که زمان هیچ وقت به عقب برنمی گرده ؟

- یه روزی قسم خوردم که توی قلبم هیچکسو به غیر از تو جا ندم . حالا هم هر چقدر سعی می کنم که فراموش کنم و به یکی دیگه فکر کنم بی فایده ست چون اصلا نمی تونم به کس دیگری جز تو فکر کنم . می فهمی سیاوش ؟ می فهمی دارم چی می کشم ؟ تو رو خدا این بازی لعنتی را تموم کن . چرا داری از من فرار می کنی ؟ چرا داری عذابم می ی ؟ سیاوش من هیچ وقت نمی تونم یکی مثل تو پیدا کنم من ... من دوستت دارم . نمی خواد حرفامو گوش کنی ؟ نمی خواد یه کمی به من اهمیت بدی ؟؟

- پری به تو گفته بودم که همه چی تموم شده . تو رو خدا دیگه این بحث و پیش نکش به آینده فکر کن .

- کدوم آینده ؟

- آینده ای که در انتظارته سعی کن تقدیرو بپذیری و یه خرده هم به فکر اطرافیانت باشی تو رو خدا بین خاله پریچهر و عمو منصور چه عذابی می کشن ؟ به خاطر اونا هم که شده با دنیا راه بیا .

و بعد از جا برخاست و گفت :

- پاشو بریم خونه حتما خاله نگرانته .

پریوش بدون هیچ مقاومتی در پی او به راه افتاد و به خانه برگشتند . پریچهر خوشحال از دیدن سیاوش او را در آغوش کشید و خوشامد گفت . وقتی هر سه به سالن رفتند سیاوش در کنار پریمه که آخرین روزهای بارداری اش را سپری می کرد نشست و از حالش پرسید سپس با اشاره به پریوش از پریچهر پرسید :

- چی شده خاله جون ؟

پریچهر سری تکان داد و گفت :

- نمی دونم به خدا آدم نمی تونه دو کلمه حرف با این دختر بزنه تا بهش می گم به خواستگار داری از کوره درمی ره و می گه از دستم خسته شدین می گه می خوام از سر بزم کنین .  
خانم امیدی به هفته پیش به من گفت اگه موافقیم پریوشو واسه محسن خواستگاری کنن به هفته است که جرات نکردم موضوعو باهاش در میون بذارم . امروزم که تا اومدم حرف بزنم زد زیر گریه و گذاشت رفت بیرون .

سیاوش دوباره نگاهی به پریوش که سرش را به زیر انداخته بود کرد و گفت :

- خاله جون پریوش هنوز بچه اس فقط هیجده سالشه در مورد ستاره چون کامیار تنها بود اونا زود ازدواج کردن اما لزومی نداره که پریوش بخواد به این زودی ازدواج کنه .

- عزیزم من که وادارش نکردم واسه به دختر صد تا خواستگار میاد و میره . من که نگفتم حتما باید قبول کنه فقط پیشنهادی رو که بهم داده بودند باهاش در میون گذاشتم . من بیشتر از هر کس دیگه ای صلاح دخترمو می خوام و به فکرش هستم . نهایت آرزوی من خوشبختی پریوشه .

سیاوش از او پرسید :

- نظر خودت چیه پریوش ؟

او سر بلند کرد و گفت :

- من نمی خوام ازدواج کنم . فعلا می خوام واسه کنکور درس بخونم .

پریچهر پرسید :

- این طوری ؟ تو هر روز بیشتر از اونچه که درس بخونی گریه می کنی به خدا هم داری به خودت ظلم می کنی و هم به من و منصور .

پریوش دوباره سر به زیر انداخت و سکوت کرد این بار پریمه گفت :

- خب اگه واقعا می خواد درس بخونه نمی تونین وادارش کنین ازدواج کنه . سیاوش راست می گه پریوش هنوز بچه است . کامیار و ستاره چند سال در کنار هم بودن و به روحیات همدیگه کاملا واقفن اما به دختر هیجده ساله نمی تونه با به مرد غریبه خیلی زود کنار بیاد و مشکلی هم نداشته باشه . به نظر منم بهتره پریوش الان بچسبه به درس .

بعد به او نگاه کرد و گفت :

- بهتره برای درسایی که اشکال داری توی کلاسای تقویتی شرکت کنی .

پریوش با مخالفت گفت :

- من حوصله کلاس و معلم ندارم .

سیاوش گفت :

- من بعد از ظهرها بیکارم آگه دوست داشته باشی می تونم کمکت کنم .

پریوش خوشحال از شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت :

- عالیہ!

پریچهر با سپاس به سیاوش نگاه کرد و گفت :

- مثل همیشه فقط خودت از پس پریوش برمیای من می سپرمش به تو .

سیاوش تبسمی کرد و هیچ نگفت . پریچهر پرسید :

- پریمهر و مسعود چطورن ؟

سیاوش که تازه به یاد پریمهر افتاده بود گفت :

- خدای من ! یادم رفته بود . مامان گفت بیرمتون خونه گفت به کمکتون احتیاج داره .

پریچهر لبخند زد و گفت :

- عجب حواس جمعی! همه اش تقصیر پریشه . بنابراین باید خودشم بیاد و کمکمون کنه .

پریوش با خشوحوالی از جا برخاست و گفت :

- با کمال میل .

پس از صرف شام و هنگامی که سایرین در سالن پذیرایی دور هم جمع آمده بودند سیاوش

پریوش را به اتاقش فراخواند و به او گفت :

- پری من حاضرم از همین حالا در درسا کمکت کنم تا واسه امتحان سال دیگه آماده بشی اما

تو باید یه قولی به من بدی .

پریوش به او چشم دوخت و با کنجکاوای پرسید:

- چه قولی ؟

- بین پریش! نمی خوام فکر کنی چون پذیرفتم که توی درسا کمکت کنم پس به روزای گذشته

برگشتیم . اون روزا قشنگ بودن اما تموم شدن و ما حالا آینده رو درپیش داریم . شرایط جدیدی

به وجود اومده که باید با توجه به این شرایط زندگی کنیم . از نظر من دیگه اون رابطه گذشته بین

ما از بین رفته و می خوام که تو هم همین احساسو در خودت به وجود بیاری . می خوام آگه یه

موقعیت مناسب واسه ازدواج پیش اومد منو کاملا فراموش کنی و فقط به خودت و آینده ات فکر

کنی . می فهمی حرفامو ؟

پریوش در حالی که بشدت هیجانزده شده بود با صدای تقریبا بلندی گفت :

- بس کن سیاوش خواهش می کنم تمومش کن . با من از این حرفا نزن . تازه دو ساعته که اعصابم آرام گرفته پس لطفا آرامش منو ازم نگیر .
- من فقط می خوام که تکلیفمون روشن بشه .
- تکلیفمو یک سال پیش روشن کردی و من هر طور که خودم دوست دارم زندگی می کنم پس لطفا این بحث ابلهانه رو تموم کن و دیگه هم در موردش حرف نزن .
- سیاوش به او چشم دوخت و با لحنی آرام و مهربان که پیروش را به غوغا وامی داشت گفت :
- دلم می خواد درک کنی که چقدر دوست دارم تو خوشبخت بشی .
- پیروش سرش را به زیر انداخت و گفت :
- درک می کنم .
- سیاوش لبخندی زد و پرسید :
- از کی آماده ای درسو شروع کنیم ؟
- خب پریمه چند روز دیگه زایمان می کنه و من نمی خوام مامانو دست تنها بذارم فکر می کنم حداکثر تا یه ماه دیگه درسو شروع کنم . تو فکر می کنی اون موقع دیر باشه ؟
- نه دیر نیست . اگه تو نیمه راه سست نشی به اندازه کافی وقت داریم .
- اگه تو مثل اون وقتا بازم یه معلم سختگیر باشی مطمئن باش من جرات نمی کنم که سست بشم . /
- پس بهتره بدونی که معلمت خیلی سختگیرتر از قبل شده چون حالا قلبشم از سنگه و به شور هیچ عشقی نمی تپه .
- تو اگه عاشقم نباشی بازم مهربونترین موجود خدایی هیچ وقت به این مساله شک نمی کنم .
- تو زیادی به من ایمان داری .
- نه این از لایمان زیادی نیست من تو رو خیلی خوب می شناسم سیاوش می دونی که اشتباه نمی کنم .
- امیدوارم در هیچ مرحله ای از زندگیت اشتباه نکنی و اسیر احساسات نشی اینو به عنوان یه خواهش قبول می کنی ؟
- نه ترجیح می دم این حرفو به عنوان یه آرزو از جانب تو بشنوم چون من هرگز بدون احساسم زندگی نمی کنم .
- نمی دونم آینده تو چی می خواد بشه خیلی نگرانتم پیروش .

- باز جای شکرش باقیه که هنوزم به فکرم هستی و نگرانم می شی . می بینی که قلبت از سنگ نیست . تو همیشه خیلی زود دروغاتو لو می دی تقصیر دل پاکته که به دوز و ککلک عادت نکرده .

- همین دله که خیلی وقتا آدمو از زندگی عقب میندازه .

- و گاهی وقتا هم آدمو تا مرز بی نهایت خوشبختی می رسونه .

- امیدوارم همیشه همین طور باشه که تو می گی .

- منم امیدوارم

در اواخر فصل پاییز او که همچنان برای معالجه به دکتر محمودی مراجعه می کرد با دختر بیست و شش ساله ای به نام فریبا آشنا شد که او نیز به لوسمی مبتلا بود و تحت مداوای دکتر محمودی قرار داشت . وضعیت مشابهی که هر دو داشتند باعث شد خیلی زود رابطه ای صمیمانه با یکدیگر برقرار کنند و در حقیقت هر دو از همدردی یک درد آشنا برخوردار شوند .

فریبا دختر بیست و شش ساله نحیفی که فرزند یک تاجر میلیونر بود در تعریف از گذشته خود برای سیاوش گفت که دو سال پیش زمانی که در سال آخر رشته روان شناسی تحصیل می کرده به خواستگاری یکی از همکلاسانش که علاقه بسیاری نیز به او داشته پاسخ مثبت می دهد و آنها قرار می گذارند یک سال بعد و زمانی که درس هر دو به پایان می رسد ازدواج کنند اما درست قبل از فرارسیدن موعد ازدواجشان فریبا بیمار می شود و نامزد او با اطمینان از وضعیت او رهاش می کند و درست دو ماه بعد با یکی از دوستان صمیمی او ازدواج می کند . این موضوع باعث می شود که حال فریبا بشدت وخیم شود و او را برای معالجه به انگلستان اعزام کنند و حالا پس از گذشت یک سال از آن روزها چون او تغییری در حالش ندیده به ایران بازگشته و تحت مداوای پزشک سابقش یعنی دکتر محمودی قرار گرفته بود.

سیاوش نیز از خود و زندگی اش برای فریبا حرف زد از پیروش که تا بی نهایت دوستش دارد و او را می پرستد و از این که پیروش با وجود اطلاع کامل از وضعیت بیماری او باز هم مصر است که با هم ازدواج کنند اما خودش به خاطر علاقه ای که به او و آینده اش دارد تن به این کار نمی دهد .

گذشت زمان باعث شد که آنها بیش از پیش با هم صمیمی شوند . اکنون از تمام جزئیات زندگی یکدیگر باخبر بودند و فریبا که تنها فرزند خانواده اش بود و زندگی آرام و یکنواختی را در کنار پدر و مادرش سپری می کرد بیشتر از سیاوش پای حرفهای او می نشست و همچون سنگ صبوری مهربان و خستگی ناپذیر به درد دلهای او گوش می سپرد . سیاوش از ساعاتی که با پیروش سپری می کرد و او را در درسهایش یاری می داد برایش حرف می زد از اینکه در آن ساعات به ظاهر سنگدل ترین و بی احساس ترین مرد دنیا است اما در حقیقت در همین ساعات احساس می کند که بهترین اوقات روزش را سپری می کند و در تمام لحظات قلبش با شوقی وصف ناپیر می تپد اینکه صبح وقتی از خواب برمی خیزد تا هنگام عصر که پیروش را می بیند ثانیه شماری می کند و تما کارهایش را با شوق دیدن او انجام می دهد و شبها وقتی که به رختخواب می رود تمام حرفهای آن روز پیروش را یک به یک در ذهنش مرور می کند و گاه با حسرت اشک می ریزد و احساس می کند که عمیقا به او نیاز دارد .

فربیا مهربان و باحوصله به حرفهایش گوش می داد و چقدر او را خوشبخت تر از خود می دید . محبوب سیاوش او را رها نکرده بود و هنوز هم دوستش داشت و همین امر در نظر فربیا سعادت و خوشبختی کامل بود .

آندو گاهی نیز در بیرون از مطب دکتر یکدیگر را ملاقات می کردند . گاهی اوقات سیاوش به ویلای پدر فربیا می رفت و با او که دوستی جز سیاوش نداشت بدمینتون یا تنیس بازی می کرد . چند بار هم به تئاتر و سیرک رفته و یکی دوبار نیز در رستورانی آرام و دنج با هم غذا خورده بودند . سیاوش در تمام این اوقات از پیوش و مهربانیهایش برای فربیا حرف می زد و او همچون خواهری مهربان با جان و دل به تمام حرفهایش گوش می داد .

پیوش هم فربیا را می شناخت . گاهی اوقات هنگام استراحت در بین ساعاتی که درس می خواندند سیاوش از فربیا برای پیوش حرف می زد و البته او کمتر تمایلی برای شنیدن این حرفها داشت . با آنکه سیاوش او را دختری متین و سنگ صبوری مهربان معرفی می کرد با آنکه فربیا چهار سال از سیاوش بزرگتر بود و با اینکه اطمینان داشت که خود او یگانه عشق سیاوش است اما حسادت عمیق نسبت به این دختر در خود احساس می کرد . فربیا شرایطی همسان با سیاوش داشت و سیاوش او را برای همدردی و صحبت بهتر از هر کس دیگری می دید . او حتی به شرایط فربیا نیز حسادت می ورزید . گاهی اوقات آرزو می کرد که ای کاش مثل او بیمار بود و آن گاه سیاوش تنها با او درددل می کرد . سیاوش نیز که حساسیت پیوش را در مورد فربیا می دید سعی می کرد از این حربه سود بجوید و با صحبت در مورد او پیوش را از خود دلسرد کند . او حتی از حضورش در ویلای پدر فربیا از تئاتر رفتن و سیرک رفتنشان و از غذا خوردنشان در رستوران نیز با پیوش حرف می زد و در حقیقت تمام سعی اش را می کرد تا او روزهای خوش و کوتاه گذشته اش را پایان یافته و غیر قابل بازگشت تلقی کند . حتی یک بار نیز هنگام مراجعه به دکتر پیوش را همراه خود به آنجا برد و او را با فربیا روبه رو کرد . فربیا با مهربانی و رویی گشاده از او استقبال کرد اما پیوش که فربیا را رقیبی برای خود به حساب می آورد رفتار خوبی با او نداشت و البته فربیا این موضوع را خوب درک کرد و به همین علت از رفتار سردش نرنجید .

روز گذشته اردلان و عاطفه صاحب فرزندی شده بودند و او حالا می رفت که برادرزاده اش را ببیند و از عاطفه نیز عیادتی کند . هشت ماه از زمانی که خانه پدر را ترک کرده بود می گذشت . اوایل چند باری به خانواده سر زد اما رفتار سرد مادر باعث شد که به کلی با آنها قطع رابطه کند و حالا می دانست که امروز ممکن است بار دیگر با مهری روبرو شود و از همین حالا خود را برای شنیدن سرزنش ها آماده می کرد . خود را در برابر وجدانش گناهکار نمی دید و احساس می کرد که به وظیفه اش عمل کرده است . وظیفه ای که در قبال همسر قانونی اش به عهده داشت . خوشحال بود که زحماتش بیهوده نبوده و نتیجه ای هرچند اندک داشته اند . پرستو دیگر از دنیا نمی گریخت و برای ورود به عالم بیرون واهمه ای نداشت حرف نمی زد اما نگاهش برای اشکان گویاتر از هر سخنی بود در کنار او احساس آرامش و امنیت می کرد و هرجا که اشکان می خواست همراهش باشد او را همراهی می کرد . در ساعات عاشقانه غروب هر روز در خیابان های مجاور قدم میزدند و جمعه ها نیز به دریند می رفتند . پرستو به هیجان می آمد لبخند میزد اشک می ریخت می دوید و پا به پای اشکان از طبیعت لذت می برد اما هنوز سخنی بر لب نیاورده بود و اشکان اطمینان داشت که با ادامه تلاش هایش موفق خواهد شد که او را به زندگی عادی اش بازگرداند .



اردلان از او استقبال گرمی کرد و دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و خوشحالیشان را تقسیم کردند . وقتی وارد سالن پذیرایی شدند مهری فریدون . لیلی و همچنین محبوبه مادر عاطفه انجا بودند . در برابر نگاههای تیز بین آنها سلام کرد و تبریک گفت . لیلی چند قدمی به سوی برادر برداشت و اشکان را در آغوش گرفت شروع به گریستن کرد و با لحنی گله مند گفت :

- دلم برایت تنگ شده بود چقدر تو بی معرفتی که یه سری به تنها خواهرت نزدی .

اشکان او را نوازش کرد و گفت :

- دل منم برات تنگ شده بود اما تو که بچه نیستی تو که بهتر از هرکس دیگه ای باید برادرتو درک کنی . حالا اشکاتو پاک کن که نمی خوام بعد از این همه مدت خواهرمو با چشمای گریون ببینم .

و بعد بوسه ای مهربان بر صورتش زد . لیلی هم او را بوسید و سپس اشکان او را رها کرد و به سوی مهری رفت و با چشمان پر از اشک گفت :

- سلام مامان . حالتون چطوره ؟

مهری با اغوشی گرم از پسرش استقبال کرد و هردو به گریه افتادند . همانطور که سر و صورتش را بوسه باران می کرد چند بار قربان صدقه اش رفت و از این که بار دیگر پسرش را به اغوش می کشید خدا را شکر کرد . سپس اشکان با فریدون و محبوبه نیز سلام و روبوسی کرد و بعد به سوی عاطفه آمد و گفت :

- تبریک میگم عاطفه خیلی خوشحالم

عاطفه لبخندی زد و گفت :

- متشکرم . پرستو چطوره ؟

اشکان سری تکان داد و گفت :

- خیلی بهتره .

بعد پرسید :

- نمیخوای برادرزاده مو بدی بغلم ؟

عاطفه نوزاد را به اغوش اشکان داد و صورت کودک غرق در خواب را بوسید د مشغول صحبت کودکانه با او شد .

اردلان دست برادر را به گرمی می فشرد و پرسید :

- اشکان حالت خوبه ؟

اشکان دقایقی پیش چشم گشوده بود اما نمی توانست موقعیت خود و اطرافش را درک کند .  
مهری فریدون و اردلان بالای سرش ایستاده بودند و با نگرانی نظاره اش می کردند .

اردلان بار دیگر پرسید :

- اشکان حالت خوبه ؟ صدامو می شنوی ؟

اشکان به سختی سر تکان داد و پرسید :

- من .... من کجا هستم ؟

- اینجا بیمارستانه تو تصادف کردی اما خوشبختانه دکترا نجات دادن .

- پرستو .... پرستو کجاست ؟

- پرستو خونه است . اینجا بیمارستانه اشکان .

- خونه ؟ تنها ؟ قرار بود .... قرار بود .... پرستو رو بیارم ...اون .... اون الان منتظره .

- اروم باش اشکان .

- پرستو ...من ...پرستو رو می خوام ...پرستو رو می خوام .

مهری دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت :

- پسرم سعی کن استراحت کنی . چند روزه دیگه حالت خوب میشه و بر میگردی پیش پرستو .

اشکان با مقاومت سر تکان داد و گفت :

- نه ... نه . من پرستو رو می خوام ....می خوام ببینمش .

و بعد به گریه افتاد . اردلان نیز به فریدون نگاه کرد و او گفت :

- برو دنبالش .

- ولی اون هیچی درک نمی کنه . چطوری بیارمش اینجا ؟

- هر طوری که شده راضیش کن . بیارش اینجا . اشکان بهش احتیاج داره . وجودش به اشکان  
روحیه میده .

و چون مهری نیز همین را خواست . اردلان بیمارستان را ترک کرد و به اپارتمان پرستو رفت .  
پرستو بی قرار و پریشان در انتظار اشکان بود . ساعت 6 بعد از ظهر را نشان می داد و او 7  
ساعت پیش خانه را ترک کرده بود . همین که صدای زنگ در بلند شد آرامشی در دلش جای  
گرفت . از جا برخاست اما به جای اشکان اردلان را در مقابل خود دید . با تعجب به او چشم  
دوخت . نگاهش گویای هزار پرسش بود . اردلان قدم به درون خانه گذاشت و پرسید :

- خوبی پرستو ؟

پرستو به او چشم دوخت و هیچ نگفت . اردلان در حالیکه سعی می کرد بر خود تسلط داشته باشد با صدایی آرام و لرزان گفت :

- پرستو اشکان اومده بود خونه ی من .... با ... با مادر راجع به تو صحبت کرد . مادر خیلی خوشحال شد که حال تو بهتر شده و از اشکان خواست بیاد دنبال تو . اما .... اما اشکان .... اشکان تصادف کرده . متاسفم که این خبر رو بهت دادم .

پرستو مبهوت از شنیدن این خبر هنوز چشم به او دوخته بود . دقایقی به طول انجامید . حالا چشمانش پر از اشک شده بودند . شروع به تلاش نفس گیری برای چرخاندن زبان در دهانش کرد . اردلان که شاهد تقلای او بود بازویش را گرفت و او را روی مبل نشاند و گفت :

- اشکان بهت احتیاج داره . می خواد تو رو ببینه .

پرستو به هق هق افتاد و بلند بلند گریه کرد . اردلان هیچ نگفت . می دانست گریه ازمایش خواهد کرد . این مطلب را اشکان به او گفته بود . اما نا گهان پرستو زبان باز کرد و با صدایی مرتعش و لرزان پرسید :

- اشکان .... اشکان ؟ ... تصادف .... مثل مامان ؟ ..... دا .... داره منو تنها می ذاره ؟ مثل مامان ؟  
اردلان گفت :

- نه .... نه .... اون نمرده . زنده اس . تو رو می خواد . می خواد ببیندت . باید ... باید بیای پیشش . اگه .... اگه تو بیای اون زنده می مونه . روحیه می گیره . اون نمرده . نمرده پرستو .

پرستو که کمی آرامتر شده بود و حالا راحت تر گریه می کرد پرسید :

- منو تنها نمی ذاره ؟

اردلان به علامت نفی سر تکان داد و گفت :

- نه ... نه اگه تو بیای این کارو نمیکنه . اگه بیای پیشش اونم دوباره بر میگردد خونه . با هم بر می گردین . می فهمی ؟ می فهمی پرستو ؟

او به علامت تصدیق سر تکان داد و اردلان لبخند زد و گفت :

- خوبه . من تو رو میبرم پیشش . حالا برو لباساتو بپوش .

پریوش بی قرار و چشم به راه پای تلفن نشسته بود و هر لحظه انتظار بلند شدن صدای زنگ تلفن را می کشید . امروز برای او سیاوش روز بسیار مهمی بود . اسامی پذیرفته شدگان در امتحان ورودی دانشگاه امروز اعلام می شد و آندو باید پس از یک سال تلاش بی وقفه ، نتیجه کارشان را می دیدند . قرار بود سیاوش پس از گرفتن روزنامه به پریوش تلفن کند و او را از نتیجه با خبر سازد .

دختر لحظه ای آرام و قرار نداشت . بیشتر از آنکه به فکر تلاش خود باشد و بخواهد مشقتی که در این راه کشیده است به بار بنشیند ، به فکر سیاوش بود و دوست داشت به خاطر تشکر از او ،

در پاسخ به زحماتی که برایش کشیده بود به نتیجه دلخواهش برسد. می دانست که اکنون سیاوش نیز همچون خودش آرام و قرار ندارد و قبول شدنش می تواند بهترین قدردانی برای او باشد. پریچهر نیز نگران بود، اما برای آرامش پریوش سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد.

دوبار تلفن به صدا در آمد و هر بار پریوش به خیال اینکه سیاوش پشت خط است با عجله گوشی را برداشت، اما بار اول منصور و بار دوم پیمان پشت خط بودند که هر دو می خواستند در صورت رسیدن خبری از جانب سیاوش، از نتیجه مطلع شوند. وقتی برای بار سوم تلفن به صدا در آمد، قلب پریوش باز هم به تپشی سخت افتاد. این بار دیگر حتما باید سیاوش باشد که نتیجه را به او اطلاع می دهد. لحظه ای تامل کرد تا کمی به خود مسلط شود، نگاهی به پریچهر کرد که او نیز منتظر و نگران بود و بعد گوشی را برداشت و با صدایی گرفته گفت:

الو؟ صدای شاد و پر هیجان سیاوش به گوش رسید که گفت:

سلام پریوش.

پریوش با عجله پرسید:

چی شد سیاوش؟

پریچهر جلوتر آمد و دکمه آیفون تلفن را فشار داد. سیاوش که شادی از صدایش می بارید گفت:

تبریک می گم پریوش.

قبول شدم؟

معلومه که قبول شدی!

چی؟

همون رشته ای که دوست داشتی، مهندسی پزشکی.

خدای من! نمی توئم باور کنم.

و بعد از شدت خوشحالی به گریه افتاد. پریچهر او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید.

الان میام اونجا.

روزنامه رم میاری؟

باور نمی کنی؟

می خوام با چشمای خودم ببینم.

باشه میارمش، کاری نداری؟

ممنونم سیاوش، نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.

هیچ احتیاجی به تشکر نیست، همه اش نتیجه تلاش خودته. فعلا خداحافظ.  
خداحافظ.

پریوش به مادر که او نیز از شدت خوشحالی و هیجان به گریه افتاده بود نگاه کرد. پریچهر با  
مهربانی دستهایش را فشرد و گفت:

تبریک می گم دخترم. از صمیم قلب خوشحالم. پریوش در برابر اظهار لطف مادر لبخندی بر لب  
آورد و گفت:

مرسی مامان. همه شو مدیون سیاوشم. اگه اون کمک نمی کرد هیچ وقت قبول نمی شدم.  
خودتم خیلی زحمت کشیدی.

اون بود که وادارم کرد وگرنه خودم این اراده رو نداشتم که تا آخر ادامه بدمش.

مهم اینه که قبول شدی و خستگی از تن هردوتون دراومد، نمی خوامی به منصور تلفن کنی و  
اونم خوشحال کنی؟

پریوش دوباره تبسمی کرد و گوشی را به دست گرفت و ابتدا به منصور و بعد به پیمان و پریماه  
تلفن کرد و آنها را با این خبر خوشحال کرد. تازه مکالمه اش به پایان رسیده بود که صدای زنگ در  
بلند شد. پریچهر گفت:

حتما سیاوشه، پاشو درو باز کن.

پریوش از جا برخاست و ابتدا از پشت آیفون پرسید:

کیه؟

سیاوش گفت:

منم، بازکن.

و او با فشردن دکمه در، سالن را ترک کرد. پله های ایوان را دوتا یکی طی کرد و بعد سیاوش را  
در حالیکه یک کیک بزرگ، یک دسته گل و روزنامه را در دست داشت دید که به سویش می آید.  
وقتی به او نزدیک شد و گفت:

تبریک می گم پریوش، بی نهایت خوشحالم.

و بعد دسته گل زیبایش را به سویش گرفت. پریوش که دوباره به گریه افتاده بود دسته گل را از او  
گرفت و آن را به سینه اش فشرد و به او چشم دوخت و گفت:

ممنونم سیاوش. نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم؟ خیلی دوستت دارم.

سیاوش تبسمی کرد و گفت:

امیدوارم در ادامه راه هم موفق باشی.

و بعد روزنامه را به او داد. پریوش روزنامه را همان جا روی زمین پهن کرد و خیلی زود نامش را که سیاوش دور آن خط کشیده بود، پیدا کرد. هیجان زده از دیدن نامش به سیاوش نگاه کرد و گفت:

خیلی خوشحالم.

سیاوش کنار او نشست و دستش را روی دست گذاشت و گفت:

باید به من قول بدی که همه تلاشتو می کنی و خیلی خوب در می خونی.

من همیشه به کمک تو احتیاج دارم سیاوش.

فکر نمی کنم از این به بعد زیاد به دردت بخورم، چون رشته هامون یکی نیست.

می تونم هر وقت به مشکلی برخوردم ازت کمک بگیرم؟

با اینکه دوست ندارم بدعادتت کنم، اما هر کاری از دستم بریاد با کمال میل انجام می دم.

متشکرم سیاوش، می دونم که هیچ تغییری نکردی و قلبت مهربونتر از همیشه می تپه.

سیاوش تبسمی کرد و هیچ نگفت. پریوش پرسید:

روز ثبت نام با من میای؟

و او به علامت موافقت سر جنباند. سپس از جا برخاست و گفت:

البته اگه الان بریم تو و یه چیزی بدی من بخورم تا از گرسنگی نمیرم، چون دلم حسابی داره  
ضعف می ره.

و بعد هر دو خوشحال و خندان به داخل ساختمان رفتند.

با فرا رسیدن تابستان، پریوش یک سال از تحصیلش را در دانشگاه با موفقیت پشت سر گذاشت . در بیست سالگی ده برابر چها سال گذشته و زمانی که سیاوش برای اولین بار عشق به او را در خود احساس کرد زیباتر شده بود و سیاوش این موضوع را خوب درک می کرد، بخصوص حالا که تعداد خواستگاراناش چند برابر شده بودند. خواستگارانای با شرایط مناسب برای شروع یک زندگی آرام و مرفه که وجود هر یک در زندگی هر دختری که برای خود آرزوی سعادت می کند یک رو یاست ، اما پریوش بدون توجه به همه آنها در راه خود قدم بر می داشت و با بهانه های مختلف آنان را رد می کرد و با این عمل، سیاوش را بیشتر رنج می داد.

در اواسط تابستان همان سال ، اشکان پس از شش سال انتظار سرانجام به آرزویش رسید و جشن عروسی خود و پرستو را برگزار کرد. فریدون جشن با شکوهی ترتیب داد و آندو را برای گذراندن ماه عسل به اروپا فرستاد. پریوش با دیدن سرانجام خوش اشکان در راهی که قدم بر می داشت مصمم تر پیش می رفت. او همیشه اشکان و صبر و امید بی پایانش را برای خود الگو قرار داده بود و اکنون معتقد بود که خدای مهربان روزی نیز به خواسته دل او پاسخ مثبت می

دهد و روزی خواهد رسید که سیاوش به پیمانش وفا می کند و او نیز نتیجه صبر و ایمانش را می بیند، اما این زندگی امن و آرام برای او همیشگی نبود. این بار با وجود شهاب به زندگی اش می رفت که سرنوشتش یک بار دیگر تغییر یابد و در راهی دیگر پیش رود. آن روز وقتی سیاوش به منزل منصور رفت، پریوش در دانشگاه بود و پریچهر را در آشپزخانه یافت. به آنجا رفت و در خشک کردن میوه ها به او کمک کرد. در همان حین پریچهر که از مدتها پیش می خواست در فرصتی مناسب با او صحبت کند بدون مقدمه پرسید:

سیاوش تو برای آینده ات چه برنامه ای داری؟

سیوش که از این سوال جا خورده بود به او چشم دوخت و با تعجب پرسید:

واسه آینده ام؟

پریچهر کارش را رها کرد و گفت:

می خوام در مورد پریوش با تو صحبت کنم.

طوری شده خاله؟

تو تصمیم قطعی گرفتی سیاوش؟ هنوزم نمی خوای با اون ازدواج کنی؟

ساوش سر به زیر انداخت و گفت:

خاله جون من نمی تونم ریسک کنم. پریوش در کنار من آینده ای نداره.

من و منصور چون مطمئن نبودیم که تصمیم تو چیه بهانه های پریوشو در مورد خواستگارش قبول می کردیم.

خواستگار جدیدی داره؟

آره ، از بچه های دانشگاه خودشه. هم رشته ان. پسره توی دوره فوق لیسانس درس می خونه...مثل تو. خانواده اش چند بار اومدن اینجا، خیلی سماجت می کنن، البته خانواده خوب و محترمی به نظر میان.

نظر پریوش چیه؟

مثل همیشه. می گه نمی خوام ازدواج کنم. می گه ازش خوشم نمیاد.

داره با زندگی خودش بازی می کنه. من سعی می کنم مجابش کنم.

کاش تو...کاش این بیماری لعنتی...

سیاوش کلام او را قطع کرد و گفت:

خاله جون خواهش می کنم! حقیقتو باید پذیرفت.

دلم می خواست تو پریوش با هم ازدواج کنین.

شاید من لیاقت اونو نداشتم و خدا از این طریق نشون داد که باید از سر راهش برم کنار.

و بعد اشکهای خاله اش را از صورتش پاک کرد و گفت:

آروم باشین خاله، من دوست ندارم شما رو نارحت ببینم.

دوستت دارم سیاوش، مثل بچه های خودم دوستت دارم.

منم شما رو مثل مادرم دوست دارم. دیگه خودتونو ناراحت نکنین، خب؟

پریچهر بزور تبسمی کرد و هیچ نگفت.

ساعت هفت و نیم بالاخره آخرین کلاس آن روز خسته کننده نیز به پایان رسید. بقدری خسته بود

که نای انجام هیچ کاری را نداشت. تصمیم گرفت در مقابل دانشگاه خارج شود، سیاوش را دید

که انتظارش را می کشید. با خوشحالی به سمتش رفت و در حین ورود به اتومبیل سلام کرد.

سیاوش با لبخندی گرم پاسخش را داد و گفت:

خسته نباشی خانم مهندس.

پریوش تبسمی کرد و گفت:

متشکرم، حالت چطوره؟

خوبم تو چطوری؟

تو رو که می بینم خوبه خوبم از کجا میای؟

خونه شما.

شام میای پیشمون؟

می خوام تورو به صرف شام در یه رستوران شیک و مجلل دعوت کنم. دعوتمو می پذیری؟

پریوش با هیجان دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

وای عالیه! نمی دونی امروز چقدر خسته شده ام. به یه تنوع حسابس احتیاج داشتم.

و بعد با قدر دانی نگاهش کرد و ادامه داد:

تو همیشه در مواقعی که من نیازمندم ، به دادم می رسی.

سیاوش با احساس رضایت لبخندی زد و پریوش پرسید:

امروز رفتی پیش دکترت؟



او به علامت تصدیق سر تکان داد.

خب چی شد؟

هیچی، همون داروهای همیشگی، همون حرفا و سفارشات همیشگی، دیگه خودم یه پا متخصص شده ام.

پریوش با لحنی غم آلود پرسید:

خیلی اذیتت می کنه سیاوش؟

او لبخند تلخی به لب آورد و گفت:

دیگه بهش عادت کرده ام .

کاش من جای تو بودم.

بس کن دختر. تو که خوش باشی منم روحیه می گیرم.

می دونی چقدر دوستت دارم؟

خواهش می کنم دوباهر شروع نکن پریوش. می دونی دیگه اعصاب این بحثا رو ندارم؟

می دونم، واسه همین بیشتر از اونچه که حرف بزnm دعا می کنم.

سیاوش نگاه با محبتی به او کرد و گفت:

دعاهای تو همیشه حافظ منه، پس نگران هیچی نباش و غصه نخور.

رستوران شیک و زیبایی بود. محیط شاعرانه داشت و فضای نیمه تاریکش انسان را به رویا می کشاند. اینجا معمولا پاتوق زوجهای جوان و دلداده های عاشق بود. فریبا عاشق این رستوران بود و سیاوش هر بار که می خواست با او ششام بخورد او را به اینجا می آورد. نگاهی به پریوش کرد که تحت تاثیر محیط اطرافش قرار گرفته بود. برای شام ته چین مرغ سفارش داد و پریوش که هنوز محو گیرایی سالن و شکوه خاصش بود پرسید:

چطوری اینجا رو پیدا کردی؟ خیلی رمانتیکه.

سیاوش تبسمی کرد و گفت:

کشف فریباست. اینجا احساس آرامش می کنه.

با شنیدن نام فریبا خطوطی در چهره پریوش پدیدار شد و به فکر فرو رفت. هرگاه که از فریبا سخنی به میان می آمد، او محزون و غمگین می شد و سیاوش نیز کاملا به این امر واقف بود.

اینجا با هم شام می خورین؟

آره، جای دنج و آرومیه.

پریوش با غیظ گفت:

خوش به حال فریبا که تورو داره. سیاوش به او چشم دوخت و پرسید:

داری بهم کنایه می زنی؟

پریوش از این حرف خودش لجش گرفت. سیاوش تنها برای اوست، قلب و احساس سیاوش تنها به او تعلق دارد، پس این حسادت زنانه برای چیست؟ وقتی او را عصبانی و هیجان زده دید، لبخندی به لب آورد و گفت:

معذرت می خوام سیاوش، قصد بدی نداشتم. تورو خدا اخماتو واکن.

مثل بچه هایی پریوش، مثل بچه ها زود قهر می کنی و خیلی زود هم آشتی می کنی. چقدر ماهی تو.

پریوش این بار درحالی که تمام توانش را به کار می برد تا خود را نسبت به فریبا بی تفاوت نشان دهد، پرسید:

حالش خوبه؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

آره خوبه، خیلی خوبه.

و بعد دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت:

قراره با هم ازدواج کنیم .

پریوش با ناباوری به او نگاه کرد. فکر کرد که عوضی شنیده است، اما سیاوش ادامه داد:

به خاطر شرایطی که داریم بعد از یه سال آشنایی، حالا هر دومون احساس می کنیم که به درد هم می خوریم.

پریوش تقلا کرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند، اما صورتش در عرض چند لحظه بارانی شد. چهره آرام و خونسرد سیاوش حکایت از عزم جزمش داشت و به نظر می رسید که در انتخابش مصمم است. در حالی که به او چشم دوخته بود با لکنت گفت:

اما تو... تو به من... به من....

اما من چی؟ پری، من به تو گفته بودم که اون روزا به آخر رسیده ان، به تو گفته بودم که هرکدوم باید بریم دنبال سرنوشت خودمون. فریبا مثل منه. لااقل در صورت ازدواج با اون دیگه غصه آینده شو نمی خورم. تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم، اما بچه دار نشیم، می فهمی که منظورمو؟

دوستش داری؟

اون منو درک می کنه، به احساساتم اهمیت می ده... و دیگه اینکه از همه دنیا براش مهمترم،  
خب توقع هر مردی از همسرش همینه.

پریوش با زاری گفت:

اما منم درکت می کنم، منم احساساتو می شناسم، منم دوستت دارم، برای منم مهم هستی، نیستی؟

سیاوش با مشت روی میز کوبید و با صدایی بلند گفت:

وضعیت تو فرق می کنه دیوونه.

پریوش فریاد زد:

گور پدر آینده.

به تو گفته بودم که دیگه هیچ احساسی بهت ندارم. حالا توی زندگی من یه زندگی وجود داره،  
من به اون فکر می کنم و تو هیچ شانسی نداری پریوش، هیچ شانسی.

فکر می کردم که همیشه به من فکر میکنی، فکر می کردم تا همین جاشم خیلی خوشبختم،  
فکر می کردم همه حرفات به خاطر آروم کردن منه، من...من هیچ وقت سعی نکردم که  
فراموشت کنم، هیچ وقت سعی نکردم به یکی دیگه فکر کنم چون...چون فکر می کردم که تو  
همیشه به فکر منی، فکر می کردم که...فکر می کردم که فقط منو دوست داری.

به حق حق افتاده بود. اطرافیان با تعجب به او نگاه می کردند. پریوش از جا برخاست و به سوی  
در خروجی رفت. سیاوش نیز بلند شد و دنبالش نیز به راه افتاد. چند استکناس درشت روی پیش  
خوان باجه متصدی صندوق گذاشت و از سالن بیرون رفت. پریوش که از شدت هیجان و ناراحتی  
نمی توانست راه برود، به درختی تکیه داد و همان طور که به خود می پیچید به او نگاه کرد و  
گفت:

بی رحم!

سیاوش سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. پریوش ناله کنان اداما داد:

همیشه از این دختر می ترسیدم، احساس می کردم یه رقیب بزرگه، اما...اما به تو اعتماد  
داشتم، احساسمو خفه می کردم و به ایمانم پناه می بردم. نمی دونستم اون تو رو ازم گرفته و  
من بیخبرم.

سیاوش نوک کفشش را روی خاک کشید و گفت:

من بهش پیشنهاد ازدواج دادم.

پریوش با دلی شکسته تر از پیش گفت:

اما اون از تو بزرگتره، چهار سال.

چه اهمیتی داره؟

پریوش نگاهش را از چهره سرد او گرفت و پوزخندی زد و گفت:

راست می گی. چه اهمیتی داره؟ شما با هم ازدواج می کنین، می شینین کنار هم و واسه رسیدن روز مرگتون روز شماری می کنین، دوتایی با هم. این کار که دیگه به سن و سال ربطی نداره. خوش به حالتون. چه زوج خوشبختی.

این جمله آخر را با کنایه گفت و دوباره پوزخند زد. سیاوش سر بلند کرد و گفت:

من اونو از همین حالا شریک زندگیم می دونم و دوستش دارم.

این جمله آخر بی نهایت به پریوش گران آمد و غرورش را یکجا خرد کرد. نگاه پر شراره اش را به او دوخت و فریاد زد:

ازت متنفرم، ازت بیزارم، دیگه یهچ وقت نمی خوام ببینمت.

وبعد دوباره به راه افتاد. سیاوش در پی اش آمد و گفت:

می رسونمت خونه.

پریوش برای آخرین بار نگاهش کرد و گفت:

احتیاجی نیست حضرت آقا. خودم می تونم برم خونه.

و بعد تاکسی گرفت و از آنجا دور شد.

لحظاتی بعد چند ضربه به در خورد و بعد سیاوش وارد اتاق شد و سلام کرد. فریبا به سویش آمد ، لبخندی زد و گفت:

سلام، خوش آمدی.

و بعد پرسید:

بریم توی سالن؟

سیاوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نه همین جا خوبه.

و روی مبل ولو شد. فریبا در مقابلش نشست و پرسید:

روبراه نیستی؟

داغون داغونم.

امروزم پریوشو دیدی؟

سیاوش به علامت تصدیق سر تکان داد و چنگی به موهایش زد. فریبا با تعجب به او نگریست و پرسید:

چی شده سیاوش؟

حالش نابسامان تر از آن بود که فریبا تصور کند که باز هم دلش گرفته است و به همدردی او احتیاج دارد. ناگهان سیاوش به گریه افتاد. دستش را جلوی دهانش گرفت و نفسهای بلندی کشید و گفت:

به کمکت احتیاج دارم فریبا.

فریبا با نگرانی گفت:

خب بگو چی شده، تو که داری منو می کشی.

من... من یه کاری کردم.

چه کاری؟

به... به پیروش گفتم... گفتم که قراره با تو ازدواج کنم.

فریبا با ناباوری به او چشم دوخت و پرسید:

تو به اون چی گفتی؟

مجبور بودم فریبا، به خاطر خودش، داره... داره زندگیشو خراب می کنه. تمام خواستگارای خوبشو رد کرده. این طوری امیدش بکلی قطع می شه و می ره پی سرنوشتش.

نتیجه ای هم گرفتی؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

فکر می کنم.

و بعد به فریبا چشم دوخت و گفت:

معذرت می خوام فریبا.

چه کاری از دست من ساخته اس؟

اون میاد سراغ تو. برای اینکه مطمئن بشه حتما این کارو می کنه. می خوام با من همکاری کنی.

بهش دروغ بگم سیاوش؟

چاره دیگه ای نیست.

گناه داره. این دختره یه پارچه شور و احساسه. چرا باهاش این طور معامله می کنی؟  
پس چه کار کنم؟ اون بهترین خواستگارا رو داره، اما همه رو به خاطر من رد می کنه. من این طوری بیشتر احساس گناه می کنم.

فریبا آهی کشید و گفت:

بسیار خوب، من کمکت می کنم، فقط امیدوارم اون خوشبخت بشه و از زندگیش راضی باشه.  
سیاوش که کمی آرومتر شده بود لبخندی زد و گفت:

متشکرم.

و بعد از جا برخاست.

فریبا پرسید:

داری می ری؟

آره، الان مامان نگران می شه. بازم ممنونم فریبا، کاری نداری؟

فریبا به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

مراقب خودت باش.

و او را تادر خروجی ویلا بدرقه کرد. به در بزرگ آهنی تکیه داد و همان طور که دور شدن اتومبیلش را تماشا می کرد به حالش دل سوزاند. بیچاره سیاوش! چه اوضاع نابسامانی داشت. بارها شاهد بود که او چگونه از عشقش به پریوش حرف می زد و تا چه حد او را می پرستید، اما اکنون به خاطر همین عشق و علاقه مجبور بود که خود و احساسش را نادیده بگیرد و به آینده محبوبش بیندیشد. بیچاره سیاوش چه دل پر طاقت و صبوری داشت. روح این پسر چقدر بزرگ بود.

یک هفته انتظار برای پریوش به درازای هفت قرن به طول انجامید. می خواست از بابت سیاوش خیالش را آسوده کند. با شنیدن این خبر غیرمنتظره ضربه روحی شدیدی را به جان خریده بود، اما حالا دیگر می دانست که همه چیز به پایان رسیده است و سیاوش به کس دیگری تعلق دارد.

آن روز قید آخرین کلاس رو زد و ساعت پنج و نیم از دانشگاه خارج شد. وقتی به مطب دکتر محمودی رسید، چند دقیقه ای از ساعت شش گذشته بود. می دانست که سیاوش هر هفته ساعت شش بعدازظهر با دکتر قرار ملاقات دارد. باران شدیدی می بارید و او بمحض پیاده شدن از تاکسی داخل مطب پرید. در سالن انتظار در میان دیگر بیماران ، فریبا را دید، به سویش رفت و کنارش نشست و گفت:

سلام فریبا خانم.

فربیا با لبخندی گرم پاسخش را داد و گفت:

سلام پیروش جون، حالت خوبه؟

ممنونم، سیاوش امروز اومده؟

آره، الان پیش دکتره.

لازم دونستم که پیام و بهتون تبریک بگم. به خاطر قرار ازدواجتون با سیاوش.

فربیا گفت:

متشکرم عزیزم. سیاوش مرد بزرگ و مهربونیه. من بهش افتخار می کنم.

در نظر پیروش او شادابتر و سرحالتر از پیش بود. چرا که نباشد؟ او صاحب مزدی به خوبی سیاوش شده بود. باید هم خوشحال باشد و به افتخار کند. از این اندیشه قلبش تیر کشید و احساس تنهایی و بی پناهی شدیدی گریبانگیرش شد. بغض خفه اش می کرد و تنفس را برایش مشکل کرده بود. از جا برخاست. فربیا پرسید:

منتظر سیاوش نمی مونی؟

او به علامت نفی سر جنباند و گفت:

نه، فقط اومده بودم که تبریک بگم.

فربیا لبخندی زد و گفت:

متشکرم.

و پیروش بدون هیچ حرف دیگری مطب را ترک کرد.

زیر باران شدید زار زار شروع به گریستن کرد. حالا بهتر می توانست نفس بکشد. دیگر همه چیز برایش تمام شده بود. اندک امیدی را که در دل داشت نیز با دیدن فربیا محو شد. چقدر آسان سیاوش را از دست داده بود. او چقدر ساده به دیگری دل سپرده و عشق گذشته را فراموش کرده بود.

به چهار سال پیش اندیشید. به آن روز که سیاوش ادعای یک عشق پاک را داشت، آن روز که می گفت همه زندگی اش را می دهد تا او را دوستش داشته باشد، آن روز که می گفت دلش تنها او را می خواهد. باغ دایی فریبرز را به یاد آورد، روزی را که در زیر درختان سیب سوگند خورده بودند که هرگز یکدیگر را فراموش نکنند و تنها به یکدیگر ببندیشند. تعطیلات عید را در شیراز به یاد آورد. آنجا که بار دیگر در حافظیه تجدید عهد و پیمان کرده بودند.

سیاوش چقدر ساده از کنار این خاطرات گذشته بود. سه سال بود که سیاوش از او می گریخت، اما او در این مدت حتی یک لحظه نیز به زندگی بدون سیاوش نیندیشیده بود. روزی به سیاوش گفته بود که بعدها از این عشق پشیمان می شوی و به سلیقه ات می خندی و حالا آن روز فرا

رسیده بود. دیگر هیچ چیز برای او باقی نمانده بود. نه عشقی... نه محبوبی... نه غروری... تنها یک احساس جریحه دار شده و یک قلب شکسته، حاصل این عشق نافرجام بود. حالا سیاوش را از دست داده بود و دیگر هیچ امیدی به او نداشت. همانطور که زیر باران شدید راه خانه را پیاده می پیمود به این موضوع می اندیشید که باید کاری کند. حالا که سیاوش او را فراموش کرده بود، او نیز از این به بعد سعی می کرد همین کار را بکند. اگر تا به امروز کوچکترین سعی و تلاشی برای فراموش کردن او و عشقش نکرده بود، ولی از امروز باید این کار را بکند. از امروز باید خودش باشد. از امروز باید به خودش بیندیشد، چون دیگر محبوبی نیست تا برایش فداکاری کند، دیگر عشقی نیست که به آن ارج نهد و دیگر عهد و پیمانی نیست که به آن وفادار باشد.

وقتی سیاوش از مطب خارج شد، با دیدن چهره غمگین و درخود فرو رفته فریبا کنارش نشست و پرسید:

طوری شده فریبا؟

پریوش اومده بود اینجا.

سیاوش با تعجب پرسید:

پریوش؟

فریبا سری تکان داد و گفت:

اومده بود به من تبریک بگه.

اومده خیال خودش رو راحت کنه. نقشتو خوب بازی کردی؟

دلبر برایش می سوزه. بغض کرده بود. من حالشو درک می کنم. می دونم چی داره می کشه، منم یه روزی به وضع اون گرفتار بودم، فقط خدا کنه که خوشبخت بشه.

سیاوش به پشتی صندلی اش تکیه داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

بزرگترین آرزوم اینه که اون ازدواج کنه، اون وقت با خیال راحت می میرم. کاش دنیا این قدر بی رحم نبود.

و آهی دیگر کشید و به فکر فرو رفت.

پریچهر یک برش کیک برایش آورد و مقابلش نشست و پرسید:

چرا این بلاها رو به سر خودت میاری؟

معذرت می خوام مامان.

من نگرانتم پریوش.

من که بچه نیستم مامان، دیگه بیست سالمه.



اگه يه چيزي بگم عصباني نمي شي؟

پريوش لبخندي زد و پرسيد:

چرا بايد عصباني بشم؟

امروز مادر شهاب دوباره با من تماس گرفت.

خب!

اونا هنوزم به خواستگاري تو اصرار دارن. نمي خوان عقب بکشن. نمي خواي روي اين قضيه يه کمي بيشتري فکر کنی؟

اتفاقا همين کارم کرده ام.

جوابت چيه؟

شرایط منو بهشون بگين، اگه پذيرفتن منم حرفي ندارم.

تصميمش را گرفته بود. حتي ديگر نمي خواست تا موقعي که سياوش و فريبا رسما نامزد مي شوند صبر کند. مي خواست زودتر از اونها سر و سامان بگيرد و نشان دهد که زندگي به آخر نرسيده است. پريچهر با ناباوري به او چشم دوخت و پرسيد:

راست مي گي پريوش؟

او لبخند پر مهري به مادر زد و گفت:

سه سال به انتظار سياوش نشستم، اما حالا ديگه مطمئنم که انتظار بي فايده اس. مي خوام بچسبم به زندگي خودم. اين طوري اونم راحت تره.

پريچهر لبخندي به لب آورد و در دل به خاطر اينکه دخترش سر عقل آمده است خدا را شکر کرد. مطمئن بود که سياوش او را قانع کرده، اما اين که چه روشي راغ براي رام کردن او به کار گرفته بود، براي مهم نبود.

امشب فراره مادر شهاب دوباره با من تماس بگيره. قرار خواستگاري رو بذارم؟

هر کاري که دوست دارين بکنين. من همه چيز رو مي سپارم به شما.

و بعد از جا برخاست و گفت:

تا اومدن بابا مي رم يه خورده استراحت کنم.

و از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت. روي تخت افتاد و دوباره گريه کرد. احساس خوبي نداشت. مطمئن نبود کاري که مي کند درست باشد، اما ديگر هيچ چيز براي مهم نبود. فقط بايد طبق ميل پدر و مادر رفتار مي کرد و آندو را خوشحال مي ساخت. شهاب هرکي مي خواهد باشد، مهم اين است که او را از اين زندگي جدا مي کند و به سوي سرنوشتي جديد مي

کشند. برای فراموش کردن سیاوش هر کاری که لازم است باید انجام دهد، باید پای در راه جدیدی بگذارد و زندگی گذشته را فراموش کند.

همه چیز خیلی سریع صورت گرفت. مراسم خواستگاری و بله برون در عرض دو هفته انجام و پایان پذیرفت. پیوش بی هدف در راهی که در مقابل پایش قرار داده شده بود قدم بر می داشت و هیچ اراده ای از خود نشان نمی داد. در جمع دیگران شرکت نمی کرد و آنها برای زندگی اش تصمیم می گرفتند و او بدون هیچ مخالفتی حکم صادر شده را پذیرفت.

شهاب را دید، با او حرف زد، از عقایدش آگاه شد، اما هیچ کنششی نسبت به او در خود احساس نکرد، با این حال مخالفتی هم نکرد و خیلی راحت تر از آنچه که تصور می رفت او را پذیرفت. پس از آن مقدمات برگزاری جشن نامزدی مهیا شد، بی آنکه پیوش دخالتی در این مورد بکند، حتی در خرید حلقه نامزدی نیز بدون این که نظری بدهد انتخاب شهاب را پذیرفت. در مورد انتخاب لباسش نیز پریماه و شهاب تصمیم گرفتند و او باز بدون هیچ مخالفتی تنها آن را پرو کرد. او در کنار گود ایستاده بود و تلاش سایرین را در سامان دادن به زندگی خود تماشا می کرد، اما احساس یک عروس را نداشت. هیچ اشتیاقی در خود مشاهده نمی کرد و جذابیتی در این اتفاقات نمی دید.

سرانجام روز برگزاری جشن نامزدی فرا رسید. در آرایشگاه بودند و تمام همراهانش برای برگزاری این جشن اشتیاق و هیجان داشتند. با دیدن جنب و جوش دیگران، ناگهان به خود آمد. او در اینجا چه میکند؟ برای برگزاری جشنی آماده اش می کنند که آن را درک نمی کند و هیچ احساسی نسبت به این مراسم ندارد. در عرض یک ماه بر او چهره گذشته بود؟ مثل یک چشم برهم زدن از رویای داشتن سیاوش به همسری شهاب رسیده بود. چرا؟ با کدام عشق؟ با کدام علاقه و اراده؟ پس سیاوش چه می شود؟ آیا به راستی هنوز هم او را نمی خواهد؟ آیا هنوز هم عاشقش نیست؟ آیا خواهد توانست او را فراموش کند؟ اصلا شهاب کیست؟ از کجا آمده؟ اینجا چه می کند؟ او عروس می شود، اما مردی که همراه اوست کیست؟ سیاوش؟ مردی که چهار سال به یادش بود و به او عشق می ورزد؟ چرا این ازدواج را پذیرفت؟ لج کرد؟ با چه کسی؟ می خواست غرورش را نشان دهد؟ به چه کسی؟ سیاوش؟ یعنی به همین زودی موفق شد او را فراموش کند؟ چرا خودش را فریب می دهد؟ چه چیزی را می خواهد ثابت کند؟

جوابی برای پرسشهایش نداشت. انگار که از خواب یک ماهه بیدار شده باشد محیط اطرافش را دگرگون شده می یافت. در آینه نگاهی به چهره اش انداخت و از خود پرسید:

((پیوش 1 اینجا چه میکنی؟ پس سیاوش چی؟ پس اون عشق عمیق و خدایی چی میشه؟))

ناگهان به گریه افتاد. آرایشگر با تعجب پرسید:

چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

و با این پرسش سایرین را متوجه پیوش کرد. اول از همه پریماه به سراغش آمد و پرسید:

چی شده خاله جون؟

پیوش در حالی که مثل بچه ها اشک می ریخت گفت:

می ترسم خاله...می ترسم.

پریمهر دستش را فشرد و گفت:

آروم باش عزیزم. داری عروس میشی. این که دیگه ترس نداره.

پریوش سرش را روی میز توالت گذاشت و بلند بلند گریست. شهبلا مادر شهباب، متعجب از این عمل او، دست روی شانه هایش گذاشت و با مهربانی پرسید:

چی شده عروس قشنگم؟ امشب دوباره بر میگر دی خونه پدرت، چرا گریه می کنی؟

پریوش هیچ عکس العملی نشان نداد و این بار پریچهر به سویش آمد و آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

پریوش! مادر جون اتفاقی افتاده؟

پریوش سرش را بلند کرد و خود در آغوش مادر انداخت و به او آویزان شد. پریمهر از بقیه خواست که سالن را ترک کنند و آنها را تنها بگذارند. پریچهر او را نوازش کرد و گفت:

آروم باش پریوش، حرف بزن، به من بگو چی شده؟

پریوش نگاه غمگینش را به او دوخت و گفت:

من سیاوشو دوست دارم، شهباب رو دوست ندارم.

پریچهر با درماندگی به پریمهر و پریمه نگاه کرد تا آندو به فریادش برسند. پریمه گفت:

این چه حرفیه پریوش؟ تو دیگه الان همسر شهبابی. سعی کن اینو درک کنی.

می ترسم...می ترسم.

تو رو خدا فکر آبروی بابا باش. بچگی نکن پریوش. الان دیگه وقت این حرفا نیست.

پریوش سرش را زیر انداخت و با دلی پر غوغا و آشوب گریست. پریمهر پیشانی او را بوسید و گفت:

تو کار درستی کردی پریوش. سیاوشم همینو می خواست.

پریوش چشمان پر تلاطمش را به او دوخت و گفت:

من هیچ وقت سیاوشو فراموش نمی کنم خاله جون.

شهباب پسر لایقیه. آرزوی سیاوشم اینه که شما دوتا با هم خوشبخت بشین. حالا دیگه اشکاتو پاک کن. نذار فامیل شوهرت متوجه چیزی بشن. حیف نیست این روز قشنگو با اشک ریختن خراب کنی؟

و بعد خودش اشکهای او را از صورتش پاک کرد و گفت:

حالا دیگه همه چیز رو فراموشکن. باشه؟

پریوش باز هم سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

قبل از آغاز جشن، مسعود یکبار دیگه به خانه رفت، شاید که نظر سیاوش عوض شده باشد و همراه او به باشگاه برود. سیاوش به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود، اما حقیقتاً روحیه اش هیچگاه تا بدین حد بد نبود. همه چیز به آخر رسیده بود. امروز پریوش حلقه نامزدی شهاب را به انگشت می کرد و برای همیشه از دست می رفت. روزهای پر عشق گذشته همچون نوار فیلم سینمایی در برابر چشمانش به حرکت درآمدند. چه رویاهایی داشت. ازدواج با پریوش. موضوعی که همیشه به آن فکر می کرد و حالا این رویا برای همیشه رنگ باخته بود. چقدر دوست داشت که یک دختر چشم آبی به زیبایی پریوش داشته باشد.

با یادآوری این آرزو، پوزخندی زد و بار دیگر سیل اشک از چشمانش جاری شد. چقدر ساده آرزوهایش بریاد رفته بودند. حالا دیگه پریوش از آن دیگری بود و او هیچ حقی بر او نداشت. ملکه قصر آرزوهایش به دیاری دیگه کوچ کرده و او در دنیایی از حسرت باقی مانده بود. چرا این دختر مهربان را بزور کوچ داده بود؟ برای خوشبختی؟ آیا او خوشبخت می شود؟ اگر این گونه نشد چه؟ آیا در آن زندگی که سایه مرگ نباشد خوشبختی کامل وجود دارد؟ این افکار دیوانه اش می کردند.

وقتی مسعود در را گشود و وارد سالن شد، با دیدن او در آن حال پریشان به سویش آمد و پرسید:

حالت خوبه باباجون؟

سیاوش به سختی سری تکان داد و گفت:

خویم.

هنوزم دوست نداری بیایی؟

او به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

تحميلشو ندارم. چیزی توی خونه جا گذاشتین؟

نه، گفتم شاید نظرت عوض شده و... مطمئن باشم که حالت خوبه؟

خویم بابا.

می خوام یک دوتا از بچه ها رو بفرستم پیشت؟

نه، نمی خوام به خاطر من از خوشیشون محروم بشن. همه دوست دارن توی جشن نامزدی پریوش شرکت کنن.

تو چی؟

اونجا جای من نیست، تازه...تنهایی راحت ترم، شما برین بابا.

مسعود دستی به شانه او زد و گفت:

مراقب خودت باش.

و بعد به سوی در خروجی رفت، اما ناگهان برگشت وگفت:

سیاوش کار احمقانه ای نکنی.

سیاوش لبخندی تلخ به لب آورد و گفت:

نگران نباشین، اونقدرها هم بچه نیستم.

مسعود سری تکان داد و بعد بدون هیچ حرف دیگری سالن را ترک کرد.

مسعود بامهربانی پیشانی اش را بوسید و گفت:

مبارکت باشه عزیزم.

پریوش که به گریه افتاده بود پرسید:

سیاوش نیومد عموجون؟

مسعود با چشمانی گریان به علامت نفی سر تکان داد. بر شدت اشکهای پریوش اضافه شد. حالا دیگر هیچ ابایی از گریستن نداشت. سیاوش حتی حاضر نشده بود در جشن نامزدی دختری که زمانی محبوبش بود شرکت کند. شاید هم خلوت کردن با فریبا را به حضور در این مجلس ترجیح داده بود. مسعود او را در بر گرفت و آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

آروم باش دختر قشنگ من. آروم باش.

پریمهر نیز همان طور که اشک می ریخت بوسه ای به صورتش زد و گفت:

تبریک می گم پریوش جون.

و هر دو هدیه هایشان را به او دادند. سپس مسعود دستبند پوشیده از زمردی را به دست او انداخت و گفت:

هدیه سیاوشه، برات آرزوی خوشبختی کرد.

احساس بد در باطن شهاب جانگرفت. سیاوش کیست؟ پس چرا او را تا به حال ندیده؟ چرا نامی از او نشنیده؟ چرا او در جشنشان شرکت نکرده، اما برای پریوش هدیه فرستاده است؟ پریوش چشمان محزون و پر رازش را به مسعود دوخت و گفت:

ممنونم عموجون.

مسعود بار دیگر او را بوسید و بعد به همراه پریمهر کنار رفتند. چقدر دوست داشتند که سیاوش آنها در این مجلس داماد بود. چه آرزوهایی برای چنین روزی داشتند. عروسی سیاوش و پریش را تولد یک نوه چشم آبی. قلب مسعود از این اندیشه به درد آمد. از بیست سال پیش پریش را عروس خود می دانست، اما حالا او را به دست دیگری می سپرد. هوای سالن برایش سنگین بود و نمی توانست را حت تنفس کند. از آنجا خارج شد و به حیاط رفت. به درختی تکیه داد و سیگاری آتش زد. می دانست که پریش از ته دل راضی به انجام این وصلت نیست. همه این موضوع را می دانستند. دختر بی نوا در این دقایق چه زحری می کشید. بیچاره سیاوش در این ساعات چه حالی داشت. آرزوها به پایان رسیده بودن و پریش عروس شده بود، اما نه عروس سیاوش. چه نقشه هایی برآیندو کشیده بود. چه خیالهایی در سر داشت. افسوس که همه...

صدایی آشنا به گوشش رسید که می پرسید:

مسعود حالت خوبه؟

پریمهر چند قدمی به سوی او برداشت و پشت سرش ایستاد. مسعود بدون آنکه سر به عقب برگرداند پرسید:

تو هم حال منو داری پری؟

دختر بی نوا چه زحری میکشه. دلم براش می سوزه.

به سیاوش چیزی نگو، بذار فکر کنه پریش احساس سعادت می کنه. اگه بفهمه بیشتر غصه می خوره.

من از آینده پریش می ترسم. هیچ شوقی نداره. وجود شهابو در کنار خودش درک نمی کنه.

توی حال خودش نیست. لعنت به این دنیا که این طوری دو تا جوونو...

و بعد هر دو سکوت کردند و برای دقایقی آرام گریستند. پس از مدت کوتاهی ستاره به آنها نزدیک شد و در حالی که درک می کرد در درونشان چه انقلاب و محشری برپاست گفت:

مامان! بابا! می خوان کیک و بیرن. عمو جون میگه بیاین تو سالن.

و هر دوی آنها را به سالن بازگرداند.

جشن به پایان رسید، در حال یکه خانواده شهاب رضایت چندانی از رفتار پریش نداشتند. اقوام نزدیک عروس و داماد برای صرف شام در منزل منصور میهمان بودند. پریش در اتاقش با ستاره خلوت کرده بود و هیچ علاقه ای به همراهی با شهاب نشان نمی داد. منصور و پریمهر آشفته و در فکر بودند، اما مسعود و پریمهر سعی می کردن این وضع را تحمل کنند و از میهمانان پذیرایی می کردند. جوانها می رقصیدند و بزرگترها گفتگو می کردند، اما عروس و داماد حال خوشی نداشتند. شهاب مبهوت بود و دلیل برای توجیه رفتار پریش نیز در دنیای آشفته و نابسامان خودش سیر می کرد.

آخر شب، قبل از خانواده مسعود، خانواده شهاب آخرین کسانی بودند که منزل منصور را ترک کردند و البته دلگیر به نظر می رسیدند. شهاب رو به شهاب که قصد برخاستن نداشت کرد و پرسید:

مگه تو نمیای؟

شهاب سری تکان داد و گفت:

الان میام.

و بعد برخاست و به اتاق پیروش رفت. کنارش روی لبه تخت نشست و پرسید:

حالت خوبه پیروش؟

او به علامت تصدیق سرتکان داد و شهاب دوباره پرسید:

می خوای بمونم اینجا؟

نه حالم خوبه.

مطمئنی که لازم نیست؟

آره. خسته ام، می خوام بخوابم.

شهاب سری تکان داد و گفت:

باشه... نمی خوای با خانواده ام خداحافظی کنی؟

پیروش از جا برخاست و همراه او به طبقه پایین آمد. مادر و خواهرهای شهاب با دیدن او به سمتش آمدند و صورتش را بوسیدند. پیروش به طور مختصر از آنها تشکر کرد و شب به خیر گفت:

وقتی آنها رفتند دختر نفس آسوده ای کشید و روی مبل نشست و زار زار گریست. حاضرین انتظار چنین عکس العملی را داشتند. پیمان در کنارش نشست و پرسید:

پیروش. چرا داری خودتو اذیت می کنی؟

پیروش هیچ نگفت و بازهم گریه کرد. پیمان به دیگران نگاه کرد و با ناامیدی سری تکان داد. پریماه به سوی خواهر آمد و دستش را گرفت و گفت:

خسته ای پیروش، پاشو بریم لباساتو عوض کن و بخواب.

وبه همراه مینا او را به طبقه بالا بردند. دیگرا با تاسف به یکدیگر نگاه کردند. پریچهر در حالی که اشک می ریخت گفت:

به من می گفت راضیه. می گفت قبول کرده که نباید منتظر سیاوش بمونه. می گفت می خواد  
یه زندگی جدید رو شروع کنه، اما نمی دونم چرا امروز دوباره...

به حق حق افتاده بود. بی نهایت نگران آینده دخترش بود. مسعود گفت:

فرصت می خواد. یه مدت دیگه آرام می گیره. الان تحت فشار قرار گرفته. هم می خواد به فکر  
آینده اش باشه و هم یاد گذشته اذیتش م یکنه. یه مدت می فهمه کار درستی انجام داده و آرام  
می گیره.

سیاوش روی تخت دراز کشیده بود و صورتش خیس از اشک بود که در اتاقش باز شد و پریمهر و  
در پی او مسعود وارد اتاق شدند. برای لحظاتی به هردوی آنها خیره شد و بعد برخاست و روی  
لبه تخت نشست. مسعود روی صندلی کنار تخت و پریمهر کنار او روی لبه تخت نشستند. مدتی  
به سکوت گذش. سیاوش هرچه سعی کرد نتوانست از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. مسعود  
و پریمهر نیز توان حرف زدن نداشتند. می دانستند پسرشان چه حالی دارد و شرایط موجود را  
کاملا درک م یکردند. بالاخره خودش سکوت را شکست و پرسید:

تموم شد؟

پریمهر که آرام و بی صدا اشک می ریخت سری تکان داد و گفت:

آره.

سیاوش با حسرتی عمیق پرسید:

خوشگل شده بود؟

خیلی دردناک این سوال را مطرح کرد. حتی مسعود هم به گریه افتاد. پریمهر پسرش را در  
آغوش کشید و گفت:

خیلی ، مثل فرشته ها.

سیاوش سر روی شانه او گذاشت و با دلی سوخته پرسید:

پس چرا من نمی میرم؟ دیگه خسته شدم. به زانو دراومدم. دیگه حالم از این دنیا به هم می  
خوره. من چه گناهی مرتکب شدم که خدا این طور زجرم می ده؟

پریمهر او را سخت در آغوش فشرد و همراهش زار زد.

حرفی نزد؟

مسعود گفت:

سراغتو می گرفت. منتظرت بود سیاوش.



اگه اونجا بودم همه چیز رو بهم می زدم. طاقتشو نداشتم، نمی خواستم با چشم خودم رفتنشو ببینم، من دیگه اونو از دست داده ام، چرا باید می اومدم و ناراحتش می کردم؟

نمی دانست که پریوش امشب چقدر بی قراری کرده، نمی دانست که همین امروز به خودش آمده و بازهم همان دختر عاشق سیاوش. تنها سیاوش نمی دانست که پریوش حتی ذره ای شعاب را نمی خواهد. نمی دانست که حتی او امشب به همان اندازه که خودش اشک ریخته گریه کرده است.

مسعود پرسید دوست داری چند روز بری مسافرت؟

پیشنهاد خوبی بود، اما او پرسید:

پس دانشکده چی؟ کارم؟

یه هفته مرخصی می گیریم، هم من هم تو. دوست داری بریم شمال؟

شمال؟ اونهم در سردترین ماه زمستان؟ با این برف و سرما؟ احمقانه به نظر می رسیده، اما سیاوش را خوشحال کرد. سری تکان داد و گفت:

خوبه، دوست دارم.

بعد به پریمهر نگاه کرد و پرسید:

سینا چی؟

می ذاریمش پیش ستاره و کامیار. اون دیگه بچه نیس، ده سالشه، شرایط تو رو خیلی خوب درک می کنه.

سیاوش بازهم اندوهناک شد. همه شرایط او را می فهمیدند و در عین حال نمی فهمیدند. شرایطش را درک می کردند، اما سوز دلش را احساس نمی کردند. چقدر ضعیف شده بود، چقدر رنجور. انگار در این مواقع بیماری هم فشار بیشتری بر او وارد می کرد. هنوز با تمام وجود بلکه خیلی بیشتر پریوش را می خواست. سربلند کرد و گفت:

می خوام پریوشو ببینم. یه ماهه که ندیدمش. عجبی دل سنگی دارم من.

پریمهر پرسید:

دوست داری دعوتشون کنم؟ با شهاب.

سیاوش مثل دیوانه ها فریاد کشید:

نه...نه...

وبعد دستش را جلوی دهانش گذاشت و نگاه ملتمسش را به پریمهر دوخت. اشکهای لعنتی او خیال تمام شدن نداشتند. پریمهر از حرفی که زده بود پشیمان شد. چطور توانسته بود نام

شهاب را به زبان بیاورد، در حالی که پسرش این حال نابسامان را داشت. از حماقت خودش عصبانی شد و زیر لب گفت:

لعنت به من.

سیاوش که حرف مادر را شنیده بود با لحنی آرام گفت:

می رم می بینمش ، بدون اینکه خودش چیزی بفهمه. بعد سه تایی با هم می ریم شمال...

لبخند کودکانه ای به لب آورد و زمزمه کرد:

مثل بچه ها شدم.

او حالا همسر مرد دیگری بود و سیاوش در جشنش حاضر نشده بود. جشن که نه، عزا! این اندیشه که سیاوش از او متنفر است قلبش را به درد می آورد. تلاش برای آرام ماندن بی فایده بود و بلند بلند شروع به گریستن کرد.

ستاره خیزی به سویش برداشت و در سکوت و خلوت شب او را در آغوش کشید. حرفی نزد و تنها همراهش اشک ریخت. احتیاجی به حرف زدن نبود. می دانست پریوش به چه می اندیشد و باز هم می دانست که کسی قادر به آرام کردنش نخواهد بود. پریوش سخت به او چسبیده بود و می لرزید.

پریوش!

پریوش سرش را به سینه او فشرد.

به سیاوش فکر می کنی؟

گریه هر دو شدت گرفت. عجب سوال احمقانه ای!

دارم سعی می کنم بهش فکر نکنم و فراموشش کنم، اما همیشه... نمی شه ستاره.

شهابو دوست نداری؟

نمی دونم. سعی می کنم همه حواسمو متمرکز کنم و فقط شهابو ببینم، اما...اما... دارم دیوونه می شم، باهاش غریبه ام، حرفاشو درک نمی کنم، اون هیچ وقت منو نمی فهمه. هیچ کس به اندازه سیاوش منو نمی شناخت، حتی مامانم. هر وقت که درمونده می شدم و به دادم می رسید، حمایت می کرد، حرفامو گوش می کرد. همیشه یه راه حل درست در ذهن داشت، منو می فهمید، روحمو می شناخت، من...من بدون اون باید چه کار کنم؟

یه مدت صبر کن. شاید...شاید بتونی باهاش یه رابطه خوب برقرار کنی.

می ترسم که نتونم.

باید همه سعیتو بکنی پریوش، اون حالا دیگه شوهرته.

اصلا دوست ندارم ببینمش، اعصابم تحریک می شه.  
پریوش بیا تقدیر رو قبول کن، سعی کن زندگی کنی.  
پس سیاوش چی؟ نمی تونم فراموشش کنم.

اگه بخوای میشه. یعنی چاره ای جز این نداری. نباید از همین حالا کاری بکنی که شهاب  
اعتمادشو نسبت به تو از دست بده. باید از حالا پایه های زندگیتو محکم کنی. می فهمی چی  
می گم؟

پریوش هیچ نگفت. درک حرفهای ستاره برایش مشکل بود. او با شهاب بیگانه بود و هیچ  
احساسی نسبت به او نداشت. چطور می توانست با مردی که نمی خواهد زندگی کند و برای  
استحکام این زندگی بکوشد؟

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. باز هم برف شروع به باریدن کرده بود. آرام و زیبا می بارید.  
برف نیز او را به یاد سیاوش می انداخت. در دوران کودکی یک روز سیاوش برایش آدم برفی  
بزرگی درست کرده و او را سخت هیجانزده و شادمان کرده بود. یاد گذشته مرتب به دلش چنگ  
می انداخت. یاد سیاوش، حرفهایش، کارهای عجیب و غریبش، شیطنتهای پسرانه اش، حتی  
قربادها و عصبانیت هایش. چقدر از آن روزها فاصله گرفته بود. یک ماه می شد که او را ندیده بود،  
اما انگار سالها می گذشت که از او فاصله گرفته بود. دستش را روی قلبش گذاشت و احساس  
کرد قلبش هنوز هم تنها به خاطر او می تپد. ستاره در سکوت به او می نگرست. صحبت کردن  
با او یب فایده بود. اصلا او در حال خودش نبود که بتواند حرف کسی را درک کند. آن چیزی را می  
فهمید که به آن فکر می کرد. دست از تلاش برداشت و او را به حال خودش رها کرد، به این امید  
که گذر زمان او را در حل مشککش یاری کند.

ساعت از ده صبح گذشته بود و پریوش هنوز در رختخواب بود که چند ضربه به در خورد و سپس  
شهاب وارد اتاق شد. با دیدن پریوش لبخندی زد و همان طور که به سویش می رفت پرسید:

هنوز توی رختخوابی؟

پریوش هیچ نگفت. شهاب روی لبه تخت نشست و با نگاهی عاشقانه به او سلام کرد. پریوش  
سری تکان داد و جواب سلامش را داد. از حضور او در اتاقش رنج می برد. دلش می خواست می  
توانست از او بگریزد، اما چگونه و به چه بهانه ای؟ شهاب پرسید:

حالت بهتره؟

خوبم.

پس چرا توی رختخوابی؟

یه خرده کسلم.

تو خیلی سردی پریوش، منو دوست نداری؟

پریوش نگاه سردش را از او گرفت:

راحتم بذار.

سیاوش کیه؟

از شب قبل راجع به این موضوع کنجکاو بود باید این سوال را می پرسید. پریوش دوباره به او نگاه کرد و با تعجب پرسید:

سیاوش؟

آره.

چطور مگه؟

خب تو جشنمون شرکت نکرده بود، ولی برات هدیه فرستاده بود. تو از عموت سراغشو گرفتی. پسر عمو مسعوده.

پس چرا دیشب توی جشن شرکت نکرده بود؟

پریوش با صدایی بلند گفت:

برای اینکه مریضه.

شهاب با کنجکاوی بیشتری پرسید:

مریضه؟

آره...آره...سرطان خون داره. تارک دنیا شده، داره می میره. این توضیحات کافیه؟

تو دوستش داشتی؟

پریوش روی از او برگرداند و گفت:

برو راحتم بذار لعنتی.

من که حرف بدی نزد، فقط ازت سوال کردم.

پریوش با صدای بلندتری گفت:

برو...برو تنهام بذار، حوصله تو ندارم.

شهاب از جا برخاست و گفت:

بسیار خوب، هر وقت که حوصله داشتی خبرم کن، اینم بدون با رفتاری که تو پیش گرفتی ما به جایی نمی رسیم.

و اتاق را ترک کرد. وقتی به طبقه پایین آمد پرچهر پرسید:

داری می ری شهاب جون؟

شهاب اب ناراحتی گفت:

مادر! من نمی دونم اون چشمه، ساکت و آرومه، اصلا به وجود من اهمیت نمی ده، من دوستش دارم، اما اون....

و بعد سرش را به زیر انداخت. پرچهر گفت:

حق با تونه عزیزم، اما خواهش می کنمیه مدت اونو به حال خودش رها کن. اون از جای دیگه ای دلخوره. یه مدت تحملش کن.

شهاب به علامت اطاعت سر تکان داد و گفت:

چشم مادرجون، با جازتون من مرخص می شم.

ناهار نمی مونی پیش ما؟

نه، با این اوضاع موندن من صلاح نیست.

به خانواده سلام برسون.

بزرگیتونو می رسونم.

پس از رفتن او، پرچهر به اتاق پیروش رفت. او از رختخواب بیرون آمده بود و در کنار پنجره منظره برفی باغ را تماشا می کرد. با دیدن پرچهر، لبخندی زد و سلام کرد. او با دلخوری پاسخش را داد و پرسید:

به شهاب چی گفتی؟

هیچی.

پس چرا رفت؟ چرا ناراحتش کردی؟

پیروش پشتش را به او. کرد و گفت:

راحتم بذار مامان، حوصله شو ندارم.

این چه حرفیه دختر؟ اون شوهرته، باید یه عمر باهاش زندگی کنی.

با شنیدن این جمله، بار دیگر دچار آن احساس تلخ شد. چطور باید با مردی که نم یخواست یک عمر زندگی کند؟ اشک در چشمانش حلقه زد و قلبش به تپشی سخت افتاد. پرچهر جلوتر آمد و با ملاطفت گفت:

گناه داره پیروش، چرا اذیتش می کنی؟ اون دوستت داره.

پریوش به سوی مادر برگشت و با تضرع گفت:

اما من دوستش ندارم.

تو دیوونه ای پریوش.

نیستم... نیستم، اما نمی تونم با اون زندگی کنم، حت ینمی تونم تحملش کنم.

این حرفا رو باید الان به من بگی؟ چرا اون روزی که به خواستگاریش جواب مثبت دادی فکر اینجاشو نکردی؟ چرا اون موقع دوستش داشتی، اما حالا...؟

پریوش که صورتش خیس از اشک بود با درماندگی گفت:

اون روز هم دوستش نداشتم، اما فکر میکردم که اگه بخوام می تونم دوستش داشته باشم، فکر می کردم فراموش کردن سیاوش خیلی راحت و اگه بخوام می تونم سایه اش رو از زندگیم بزخم کنار، ولی نتونستم، به خدا سعیم رو کردم، اما نشد.

بازهم سعی کن، مرور زمان هر مشکلی رو حل می کنه.

می دونم که فایده ای نداره.

یعنی می خوای کنار بکشی پریوش؟

این جمله را با وحشت ادا کرد. پریوش سر به زیر انداخت و گفت:

نمی دونم.

پریچهر یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و روی آن نشست و با ملایمت گفت:

بین عزیزم، تو باید عاقل باشی، سیاوش با تو ازدواج نمی کنه. این یه حقیقته و باید بپذیریش. نباید به خاطر یه آرزو و رویای نا ممکن آینده و زندگیتو به یازی بگیری. یه مدت به این وضع ادامه بده، سعی کن بسازی و خودتو با شرایط فعلیت تطبیق بدی. سعی نکن از واقعیت فرار کنی. شهاب پسر خوبییه پس منطقی باش و با خودت لج نکن. سیاوش با تو ازدواج نم یکنه و تو هم همیشه جوون نمی مونی. من و منصورم که نمی تونیم تا آخر عمر کنار تو باشیم. تو به یه تکیه گاه احتیاج داری و شهاب مردیه که می تونی بهش تکیه کنی. تو رو خدا عاقل باش پریوش.

و بعد دستهایش را به دست گرفت و پرسید:

به من قول میدی که همه سعیتو بکنی؟ قول می دی که کوتاهی نکنی؟

قول می دم.

خوبه. متشکرم.

پریوش سر به زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت.

روز بهد سیاوش به دیدن پریوش رفت . وقتی او برای رفتن به دانشکده از خانه خارج شد، سیاوش پشت درختها پنهان شده بود. پریوش آرام آرام به او نزدیک می شد، اما سیاوش شور و شوق دختری را که دو روز پیش حلقه نامزدی را به دست کرده بود در چهره اش نمی خواند. انگار در عرض یک ماه گذشته نحیفتر و محزون تر شده بود. شاید هم اتفاقات این مدت او را خسته کرده و مجالی برای استراحت و تجدید قوا نیافته بود. به هر حال خوشحال بود که او را می بیند. پریوش به سوی خیابان پیچید و از او دور شد و سیاوش که همان جا ایستاده بود دور شدنش را نظاره می کرد. حالا کمی احساس آرامش می کرد و دلتنگی عمیقش با دیدن او برطرف شده بود.

بعد از ظهر همان روز او به اتفاق پریمهر و مسعود راهی شمال شدند و سینا را به ستاره و کامیار سپردند. اگرچه جاده ها برفی و مسافرت در آن آب و هوا مشکل بود، اما وقتی به مقصد رسیدند خستگی از تنشان به در شد.

این استراحت چند روزه به دور از هیا هوی تهران برای هر سه آنها بخصوص سیاوش خیلی مفید بود . تنهایی بهتر می توانست به خود و پریوش بیندیشد و حالا پس از گذشت چند روز از این قضیه که او نیز آرامتر شده بود خوشحال بود که احساسش مانع خوشبختی پریوش نشده و او راه درست را برگزیده است.

وقتی به تهران بر می گشتند او از هر نظر آماده بود تا بار دیگر کار و تحصیلش را از سر بگیرد. حالا دیگر از بابت پریوش خیالش آسوده بود و دیگر دغدغه ای برا ی او نداشت و همین امر موجب می شد که احساس کند بار بزرگی را از روی دوشش برداشته اند و آزاد شده است.

عید آن سال مقارن بود با تولد((آیدا)) دختر ستاره و کامیار. مسعود و پریمهر که صاحب اولین نوه شان شده بودند، سرازیا نمی شناختند و اشتیاقشان حتی از ستاره و کامیار نیز بیشتر بود. برای مراقبت بیشتر از مادر و کودک، ستاره و کامیار مدتی به منزل مسعود نقل مکان کرده بودند و سیاوش که عاشق دختر بچه ها بود، از سر صبح تا آخر شب کنار دخترک می نشست، با او بازی می کرد یا به تماشای خواب کودکانه اش می نشست. خوشحال بود که تولد آیدا کوچولو مصادف با تعطیلات عید شده که نه از کار خبری است و نه از کلاسهای دانشکده، بنابراین تمام وقتش را صرف او می کرد. دخترک در آغوش او آرامتر از زمانی بود که در آغوش ستاره و کامیار قرار می گرفت و انگار عشق بی نهایت او را از چشمانش می خواند.

این روزها خانه مسعود پر رفت و آمد بود، هم به دلیل دید و بازدید عید و هم به خاطر تولد آیدا کوچولو.

آن روز بعدازظهر هم مثل چند روز گذشته مهمان داشتند. بهرام و نسرين ، حمید و بهناز و همچنین اشکان و پرستو در آنجا بودند که دو میهمان دیگر نیز به جمعشان اضافه شد. پریوش و شهاب برای سومین بار در عرض این چند روز به آنجا آمدند. بار اول به خاطر تبریک عید به آنجا آمده بودند و بار دوم نیز در همان روز آیدا به دنیا آمده بود با اشتیاقی که پریوش برای دیدن دختر ستاره داشت به منزل مسعود آمده بودند، اما در هر دو بار گذشته سیاوش را ندیدند. او در هر دو بار بیرون از منزل بود و اینک با تمایل بیشتری از جانب شهاب برای سومین بار به منزل مسعود می آمدند. می گفت که شیفته آیدا شده و می خواهد یک بار دیگر دخترک را ببیند، اما این تنها

بهانه ای بیش نبود چون مایل بود سیاوش را ببیند. هنوز خاطره جشن نامزدی را فراموش نکرده بود و کنجکاو بود که در مورد او بیشتر بداند.

همه در سالن پذیرایی جمع بودند و حتی ستاره نیز از رختخواب برخاسته و در کنار آنها نشست. سینه برای گشودن در از سالن خارج شد و دقایقی بعد همراه پیروش و شهاب به آجا بازگشت. سایرین به احترام میهمانان جدید از جا برخاستند و میزبانان آندو خوشامد گفتند. سیاوش دست شهاب را به گرمی فشرد، اگرچه در قلبش سوزشی شدید احساس می کرد. شهاب گفت:

خیلی مایل بودم که شما رو بینم. توی جشنمون حضور نداشتین.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

من کم سعادت بودم آقا شهاب، وگرنه آرزوی قلبیم بود که شاهد خوشبختی پیروش باشم.

و بعد رو به پیروش کرد و با لبخند پر مهری که بر لب داشت گفت:

خوش اومدی پیروش، امیدوارم سال خوبی داشته باشی.

اما پیروش قادر به حرف زدن نبود. بغض داشت خفه اش می کرد. از او خجالت می کشید. بار دیگر خاطرات گذشته به مغزش هجوم آوردند و زخم کهنه اش سر باز کرد. به یاد عهد و پیمانهایشان افتاد. خود را بی وفا ترین عاشق دنیا می دید. سیاوش نگاهی طولانی به او کرد. بعد پرسید:

حالت خوبه؟

پیروش با تقلای زیاد گفت:

خوبم. امیدوارم تو هم سال خوبی داشته باشی.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

متشکرم.

وقتی پریمهر از جا برخاست و به آشپزخانه رفت او نیز فرصت را مناسب دید و در پی او وارد آشپزخانه شد. حالا دیگر اشک از چشمانش جوشیدن گرفته بود و گونه هایش را بارانی می کرد. به دیوار تکیه داد و آرام و سبک گریست. پریمهر با تعجب به سویش آمد و دستهایش را گرفت و پرسید:

چی شده عزیزم؟

پیروش هیچ نگفت. پریمهر او را روی یک صندلی نشانده. سوال بی موردی پرسیده بود. خودش خیلی خوب علتش را می دانست. پیروش هنوز هم به سیاوش می اندیشید. کنارش نشست و دستش را روی دستان لرزان او گذاشت و گفت:



پریوش خوبم آروم باش، این قدر خودتو عذاب نده.

دیگه دارم از پا درمیام خاله جون...خسته شدم.

بی محابا اشک می ریخت و صدایش مرتعش بود.

عزیزم تو باید زندگی کنی، باید به آینده امیدوار باشی.

کدوم آینده؟ با کدوم عشق؟ آینده من تاریک و سیاهه.

ستاره نیز به آندو پیوست. پریوش را در آغوش کشید و با ابراز همدردی همراهش گریست. آن شب را به یاد آورد که پس از اتمام جشن نامزدی، وقتی تنها شده بودند، پریوش اقرار کرده بود که نمی تواند سیاوش را فراموش کند و حالا ستاره مطمئن بود که هنوز هم همان احساس را دارد. چقدر این گونه زیستن عذاب آور است. بیچاره پریوش چه عذابی می کشید. حالش را درک می کرد و برایش دل می سوزاند، اما به غیر از در آغوش فشردن او و همراهش گریستن چه م یتوانست برایش انجام دهد؟ این دلسوزی چه نفعی به حال او داشت؟ عقده های قدیمی سرباز کرده بودند و پریوش هرچه م یکوشید نمی توانست آرام گیرد.

سیاوش فنجانها را جمع کرد و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت، اما همین که قدم به آشپزخانه گذاشت و آن سه را در حال گریستن دید، پاهایش سست شدند.

(( پریوش چرا گریه می کنی؟ زندگی ات را دوست نداری؟ من باعث رنج و عذابت هستم؟ ))

اینها سوالاتی بودند که مرتب در ذهنش تکرار می شدند. ستاره از جا برخاست، اشکهایش را زدود و به سوی برادر آمد. در آشپزخانه را بست و فنجانها را از او گرفت. سیاوش جلوتر آمد و با آندوه پرسید:

چی شده؟

اما پاسخی نشنید. کنار پریوش نشست و نگاه نگرانش را به چشمان غمگین او دوخت و پرسید:

من باعث شدم که...

پریوش نگذاشت او جمله اش را به پایان برساند. به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نه...نه، هیچی نشده.

پس چرا گریه می کنی؟

دلتنگی...شاید دیوونه شده ام.

من فکر میکنم تو اونقدرها سرحال نیستی.

نه...نه، خوبم.

و بعد اشکهایش را از صورتش پاک کرد و برای عوض کردن حال و هوا پرسید:

تابستون درست تموم می شه؟

سیاوش سری جنباند و گفت:

آره، تو چی؟ دو سال دیگه هم داری، نه؟

آره. حالا دیگه عاشق درس و تحصیل شدم.

عاشق درس نبود، بلکه درس خوندن تنها سرگرمی اش شده بود و او را از اندیشیدن به دیگر چیزها باز می داشت. سیاوش لبخندی زد و گفت:

خیلی خوبه.

و دیگر حرفی زده نشد. ستاره دو فنجان چای ریخت و سینی را به دست سیاوش داد. سیاوش از آشپزخانه خارج شد و پیروش نیز پس از شستن صورتش، همراه ستاره و پریمهر به سالن بازگشت. شهاب با یک نگاه دریافت که او گریسته است. به دیدن این چهره گریان عادت داشت، اما الان چرا باید گریه می کرد؟ آیا دلیل گریستن او با سیاوش ارتباط دارد؟ پیروش پس از نوشیدن چایش از او پرسید:

شهاب زحمتو کم نمی کنیم؟

مسعود مخالفت کرد و پرسید:

کجا؟ باید شام بمونین پیش ما.

پیروش لبخندی زد و گفت:

متشکرم عموجون، اما خیلی کار دارم.

و بعد از جا برخاست، به سوی آیدا آمد و صورتش را بوسید و پس از خداحافظی با سایرین به همراه شهاب، منزل مسعود را ترک کرد. وقتی در اتومبیل قرار گرفتند، آهی عمیق کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. شهاب به جای حرکت کردند به او چشم دوخت و پرسید:

چی شده پیروش؟

او سری تکان داد و گفت:

هیچی.

چرا گریه کردی؟

پیروش پاسخی به سوالش نداد و چشمانش را بست.

ربطی به سیاوش داره؟

پریوش یکه خورد، چشم گشود و به شهاب نگریست . از چشمان او عشق و التماس می بارید.  
دلش یه حال او سوخت، اما چه می توانست بگوید؟

جوابمو نمی دی پریوش؟

نه ربطی نداره، ممکنه منو برسونی خونه؟ خیلی خسته ام.

شک داشت که پریوش راست گفته باشد، با این حال کمی آرامتر شد. اتومبیل را ورشن کرد و بدون اینکه حرف دیگری بزند به راه افتاد

شهبلا با خوشحالی از پریوش استقبال کرد. در مدت سه ماهی که نامزدی او و شهاب می گذشت، این اولین باری بود که تنها و بدون دعوت به خانه آنها می آمد.

شهاب کجاست مادر؟

توی اتاقشه.

می تونم برم پیشش؟

البته عزیزم.

متشکرم.

و به سوی اتاق شهاب به راه افتاد. چند ضربه به در زد و بعد صدای شهاب به گوش رسید که گفت:

بیا تو .

در را گشود و برای اولین بار پا به درون اتاق او گذاشت. شهاب متعجب از دیدن پریوش از پشت میز بیرون آمد و گفت:

خدای من! چی دارم می بینم؟

سلام.

سلام خانم. خوش اومدی.

هنوز هم نمی توانست آمدن او را باور کند. دل پریوش به حال او می سوخت. شهاب که به سردی او عادت داشت هیچ نگفت و پرسید:

امروز آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

از جای همیشگی. می خوام باهات صحبت کنم.

خب بفرما.

اینجا که نه، بریم بیرون، به جای دنج و خلوت.

هرطور که دوست داری.

بطور محسوسی خوشحال شده بود، اما بیچاره نمی دانست که چه در انتظارش است. وقتی به سالن آمدند، شهلا با دیدن آنها که آماده خروج از خانه بودند پرسید:

کجا می رین؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

هوا خودی، شایدم یه کمی تفریح.

شهلا با درک حالشان سری تکان داد و گفت:

من برای شام منتظرتون هستم.

با اینکه از رفتار گنگ این دختر چندبار آزرده شده بود، اما هنوز هم بی نهایت دوستش داشت و او را همسری شایسته برای تنها پسرش می دانست. پیوش با رد دعوت او گفت:

متشکرم مادر، اما باور کنین خیلی کاردارم. منو ببخشین.

شهلا نمی خواست او را تحت فشار قرار دهد. همین که خودش به آنجا آمده بود پیشرفت بزرگی به حساب می آمد و نمی خواست که با اصرارش او را برنجاند. به همین علت تبسمی کرد و گفت:

عیبی نداره دخترم، انشاء... یه وقت دیگه.

اما بیچاره خبر نداشت که دفعه بعدی در کار نیست. پیوش لبخندی کمزنگ به لب آورد و پس از خداحافظی با او به همراه شهاب خانه را ترک کرد.

شهاب رو به پیوش که مقابلش نشسته بود کرد و گفت:

من هنوز نمی دونم که تو چی دوست داری تا برات سفارش بدم.

پیوش لبخند زد و گفت:

بستنی. بستنی رو از همه چی بیشتر دوست دارم.

شهاب خندید و گفت:

پس زنده باد بستنی.

و رو به گارسون کرد و گفت:

دوتا بستنی میوه ای لطفا.

و بازهم به پریوش چشم دوخت. امروز را روز شانس به حساب می آورد و از این رفتار غیر منتظره پریوش بی نهایت خوشحال بود. این دختر با تمام پیچیدگیهای روحی و اخلاقی اش بسیار خواستنی بود و شهاب کاملا شیفته و مجذوب او شده بود.

هنگامی که شروع به خوردن کردند، شهاب گفت:

از امروز منم عاشق بستنی ام.

پریوش لبخندی زد و هیچ نگفت.

پریوش می دونی چقدر دوستت دارم؟

بی ربا و صادقانه حرف می زد، اما پریوش چه باید می گفت؟ باید می گفت که او را دوست ندارد؟ از این اندیشه بدش آمد، اما حقیقت جز این نبود. میلی برای خوردن نداشت و با بستنی اش بازی می کرد. چهره اش آرام آرام غمگین و در خود فرو رفته می شد. شهاب پرسید:

طوری شده؟

امروز می خوام با تو صحبت کنم.

در مورد چی؟

درباره خودم، یه چیزایی هست که باید بدونی.

خب من سراپا گوشم.

پریوش نفس عمیقی کشید و گفت:

قبل از اینکه تو پا به دنیای من بذاری توی زندگی من خیلی چیزا بود...هنوزم هست. وقتی که شونزده ساله بودم برای اولین بار و آخرین بار عاشق شدم. عاشق یه مرد بزرگ. می شناسیش. سیاوش. ما روزای خوش و قشنگی داشتیم، اما بیماری سیاوش همه چیزو به هم زد. وقتی فهمید که به لوسمی مبتلاست از من دوری کرد، فقط به خاطر این که من ازش دلگیر بشم و یه راه دیگه رو برای زندگیم در پیش بگیرم، ولی حقیقت اینه که من روز به روز عاشقتر و شیفته تر می شدم. چند ماه پیش درست در همون روزایی که تو منو خواستگاری کرده بودی به من گفت قراره با دختری که اونم به لوسمی مبتلاست ازدواج کنه. این نقطه پایان آرزوهای من بود، فکر می کردم از این به بعد می تونم یه زندگی جدید داشته باشم، بدون وجود سایه سیاوش. واسه همین به خواستگاری تو جواب مثبت دادم، اما متاسفانه این طور نشد. خیلی دست و پا زدم شهاب، همه سعیمو کردم، اما نتونستم نسبت به تو در درونم احساسی به وجود بیارم. شاید اگه تو در یه شرایط دیگه از من خواستگاری می کردی، احساس سعادت و خوشبختی می کردم، ولی حالا شرایط یه جور دیگه اس. آدم وقتی دلش پیش یه نفر بند باشه، اگه بهترین موجود دنیا هم بیاد سراغش نمی تونه جای اون دلدارو بگیره. من از شونزده سالگی همیشه با فکر سیاوش زندگی کرده ام. حالا هم می دونم اگه از تو جدا بشم، باز نمی تونم باهات ازدواج کنم، چون اون با فریبا ازدواج می کنه، اما به خاطر تو و خودم مجبورم ازت بخوام که منو فراموش

کنی. تو مرد خوبی هستی اما من قادر به تحمل این زندگی نیستم، چون هیچ وقت نمی تونم وجود سیاوشو در زندگیم نادیده بگیرم. زندگی من داغون شده، اما دوست ندارم تو هم به این روز دچار بشی، می فهمی شهاب؟

شهاب سر به زیر انداخته و در فکر فرو رفته بود. حدسش کاملا درست بود و از آنچه که می ترسید بر سرش آمده بود، با این حال وضع پیروش را درک می کرد. سردی و دلمردگی او را در این مدت به یاد آورد، بی قراریهایش را... حادثه شب نامزدی را... حالا درمی یافت که این ناراحتی به خاطر چه بوده است. بیچاره پیروش در این مدت چه کشیده بود.

پیروش ادامه داد:

می دونم الان که این حرفا رو می شنوی چه حالی داری و چقدر عصبانی هستی، اما من لازم می دونستم که این چیزل رو بهت بگم. من همسری نیستم که تو در نظر داری.

شهاب سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و پرسید:

چرا این چیزا رو همون روز اول به من نگفتی؟

فکر می کردم همه چی تموم شده، فکر می کردم می تونم به زندگی جدید رو شروع کنم، ولی نشد. به خدا همه تلاشمو کردم، اما نشد.

تو می خوای قرار ازدواجو به هم بزیم؟

این جمله را با نا امیدی ادا کرد. دیگر همه چیز را پایان یافته تلقی می کرد. پیروش به علامت تایید سر تکان داد و گفت:

می دونم که خانواده تو خیلی ناراحت می کنم.

این طور نیس، اونا اگه حقیقتو بفهمن تورو درک می کنن. مادر من به زن تحصیلکرده اس، افکار جوونای امروزی رو خیلی خوب درک می کنه. وقتی تو رو توی دانشکده دیدم و ازت خوشم اومد، اون با کمال میل پذیرفت که تو رو برام خواستگاری کنه. وقتی جواب رد شنید باز هم دست از تلاش بر نداشت چون می دونست که من فقط تو رو می خوام، حال و روزمو خیلی خوب درک می کرد. حالا هم مطمئنا می تونه احساس قلبی تو رو درک کنه.

و بعد حلقه اش را از دست خارج کرد و گفت:

از بابت سیاوش برات متاسفم. آرزو می کنم که در زندگی آینده ات خوشبخت باشی. من هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم.

پیروش شدیداً نسبت به او احساس دلسوزی و ترحم می کرد، اما این راه تنها ترین و بهترین راهی بود که به عقلش می رسید. او نیز حلقه اش را از انگشتش بیرون کشید و پرسید:

از من دلگیری شهاب؟ متنفری؟

نه... نه این طور نیس. تو حق داری، من کاملا شرایط موجود رو درک می کنم و حالتو می فهمم. تو نباید خودتو مقصر بدونی.

و بعد از جا برخاست و پرسید:

می تونم برسونمت خونه؟

متشکرم.

در راه بازگشت به خانه هر دو ساکت بودند و در حال کلنجار رفتن با افکارشان. وقتی شهاب در مقابل منزل منصور توقف کرد پیوش گفت:

معذرت می خوام شهاب ، منو ببخش.

شهاب لبخندی زد و گفت:

احتیاجی به عذرخواهی نیست.

طوری تربیت شده بود که آمادگی پذیرش هرگونه واقعیتی را داشت.

از طرف من از خانواده ات عذر خواهی کن. من از روی عمد دست به چنین کاری نزدم. شهاب دلم می خواد باورکنی که همه تلاشمو کردم.

باور می کنم... باور می کنم پیوش. من هیچ وقت فراموشتم نمی کنم، دورانی رو که با تو بودم از بهترین روزای زندگیم بود، اما تو سعی کن این روزا رو فراموش کنی و به زندگی خودت فکر کنی.

امید نداشت پیوش جواب محبتش را بدهد، اما او با لحنی صمیمی گفت:

امیدوارم خوشبخت باشی.

منم امیدوارم تو به آرزوهات برسی.

متشکرم، خداحافظ.

خداحافظ.

پیوش از اتومبیل پیاده شد و شهاب پس از مکثی کوتاه، در حالی که همه چیز برایش تمام شده بود و حالا باید به شروع زندگی جدید دیگری می اندیشید حرکت کرد، و رفت.

پیوش نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشرد. احساس آرامش می کرد. خوشحال بود که شهاب واقعیت را درک کرده و آن را پذیرفته بود. خودش را سنگدل و بی رحم احساس می کرد، اما او حقیقتا به خاطر خوشبختی شهاب و آرامش خودش چاره ای جز انجام این کار نداشت.

وقتی وارد سالن شد، پریچهر و منصور در گوشه ای نشسته و در فکر بودند. جلوتر رفت و سلام کرد. هردو پاسخش را دادند. کمی نگران به نظر می رسیدند. پریوش کنارشان نشست، تصمیم داشت با آنها صحبت کند. منصور به او نگاه کرد و گفت:

سیاوش اینجا بود.

عصبانی نبود بلکه بسیار آرام و منطقی به نظر می آمد.

پریوش سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. پریچهر پرسید:

با شهاب صحبت کردی؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد.

واقعیتو قبول کرد؟

او باز هم سر تکان داد. لحظه ای هر سه خاموش ماندند و بعد پریوش که چشمانش پر از اشک شده بودند سرش را بلند کرد و گفت:

از هردوتون معذرت م یخوام، من همیشه باعث رنجش و درد سر شما هستم. اصلا دلم نمی خواست این طور بشه، اما همه سعی و تلاشم بی فایده بود.

پریچهر نگاه مهربانش را به او دوخت و پرسید:

خیلی سختی کشیدی، نه؟

پریوش سرش را به شانه مادر فشرد و با صدای بلند گریست. پریچهر او را نوازش کرد و گفت:

آروم باش دختر خویم. من و منصور کاملا شرایط تو موجود رو درک میکنیم و به تو حق می دیم. دیگه غصه نخور.

پریوش نگاه پر سپاسش را به آندو دوخت و گفت:

متشکرم. من به غیر از شما کسی رو ندارم که بهش تکیه کنم. ممنونم که منو درک می کنین.

احساس آرامش و آسودگی می کرد. بار بزرگی را از روی دوشش برداشته و از بند اسارتی که روز گذشته از آن برای سیاوش حرف زده بود رها شده بود. هدف درستی برای آینده نداشت، اما عمیقا خوشحال بود که باز هم تنها می تواند به سیاوش بیندیشد و او را دوست داشته باشد.

شهاب با خانواده اش صحبت کرد و آنها هر چند دشوار، اما شرایط موجود را در کردند و آن را پذیرفتند. حتی شهلا به دیدن پریوش رفت و پس از ابراز همدردی به او گفت که آنها حق را به او می دهند و احساسش را درک می کنند.

یک ماه از برهم زدن قرار ازدواجش با شههاب می گذشت و این روزها بسیار آرامتر از گذشته بود. اگر چه تا چنر ماه دیگر سیاوش با فریبا ازدواج می کرد، با این حال پس از رفتن شهاب، او خود را



بار دیگر به سیاوش نزدیک احساسا می کرد. بار دیگر قلب و احساسش را تنها از آن سیاوش و عشق او می دیدانست، هرچند او تا آخر عمر حاضر به پذیرفتن این عشق نمی شد. در طی این مدت تنها به درس و دانشگاه فکر کرده بود، اما آن روز هم که در دانشکده درس نداشت هوای فرحبخش و نشاط انگیز صبح باعث شد که پس از خوردن صبحانه خانه را ترک کند تا کمی در خیابانهای مجاور پیاده روی کند. دوست نداشت درباره مسائل دیگر فکر کند و به خود فشار بیاورد.

پس از جریان شهاب که برای او حکم یک حادثه ناگوار را داشت به یک استراحت روحی عمیق احتیاج داشت و به همین دلیل درباره این جریانات نمی اندیشید. تقریباً هر دو سه روز یک بار سیاوش را می دید، اما هیچ کدام راجع به این موضوع حرف نمی زدند. بیشتر درباره موضوعاتی جنبی چون درسهای دانشگاهی شان، سوار کاری یا اسکیت و کوهنوردی صحبت می کردند و هیچکدام تمایل نداشتند که از این حد تجاوز کنند و پای مسئله دیگری را به میان بکشند. هردو از این آرامش نسبی راضی به نظر می رسیدند و قانع بودند، بخصوص پریوش که با وجود فریب در زندگی سیاوش، اجازه صحبت درباره آینده و احساس قلبیشان را به خود نمی داد.

خیابان اول را پیاده طی کرد. حالا که به منزل عمو مسعود وارد شده بود باید سری هم به سیاوش و پریوش می زد، اما فعلاً شوق قدم زدن وجودش را فرا گرفته بود و این کار را به ساعتی بعد موکول کرد. داشت از خیابانها تقریباً خلوت می گذشت که ناگهان اتومبیلی با سرعت بسیار از مقابلش گذشت و چند متر آنطرف تر متوقف شد. اگر سریع نجنبیده بود، بدون شک با اتومبیل تصادف میکرد. نگاهش را به سوی راننده خاطی چرخاند که در حال خروج از اتومبیل بود، اما خیلی زود راننده و اتومبیلش را شناخت. سیاوش بود که به سمتش می دوید. سخت هیچانزده شده و وحشت کرده بود. وقتی به پریوش رسید، نفس عمیقی کشید و گفت:

فکر کردم کشتمت!

بعد به چهره مبهوت و وحشتزده او چشم دوخت و پرسید:

حالت خوبه؟ طوریت نشده؟

پریوش قادر به حرف زدن نبود، زبانش بند آمده بود. صدای تپش سریع قلب سیاوش بوضوح می شنید. سرش را به علامت نفی تکان داد و در حالی که بشدت ترسیده بود به گریه افتاد. سیاوش گفت:

معذرت می خوام پریوش، خدا رو شکر که طوریت نشده. یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد. آخ اگه اتفاقی برات افتاده بود من چه کار می کردم؟ آروم باش پریوش...هیچی نشده.

و بعد همان طور که او را به سوی اتومبیلش می برد چند بار زیر لب زمزمه کرد:

خدا رو شکر...خدا رو شکر.

وقتی در اتومبیل قرار گرفتند سیاوش بار دیگر پرسید:

حالت خوبه پریوش؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت:

خوبم.

سیاوش برای لحظه ای چشمانش را بست و گفت:

خدایا ممنونم که به من رحم کردی! اگه طوری می شد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.

پریوش که نسبت به دقایقی قبل آرامتر شده بود با مشاهده ناراحتی سیاوش لبخندی زد و گفت:

حالم خوبه سیاوش، خودتو ناراحت نکن.

سیاوش آشفته بود و حال و روز خوشی نداشت. پریوش وقتی او را سیاهپوش دید با نگرانی پرسید:

اتفاقی افتاده سیاوش؟ جایی می خواستی بری؟ چرا لباس سیاه پوشیدی؟

سیاوش در این لحظه تازه به یاد آورد که به چه منظوری از خانه خارج شده و عجله اش به خاطر چه بوده است. شوکی که دقایقی پیش بر او وارد شد همه چیز را از یادش برده بود. هاله ای از غم صورتش را فرا گرفت. پریوش دوباره و این بار با بی قراری بیشتر پرسید:

چی شده سیاوش؟ تو چته؟

سیاوش نگاه غمگینش را به او دوخت و با صدایی گرفته گفت:

فربیا دیشب توی بیمارستان فوت کرد. داشتم می رفتم برای تشییع جنازه.

پریوش با وحشت و ناباوری به سیاوش نگاه کرد، اما با خواندن غمی بزرگ در چشمان او فتردیدش از بین رفت. متاثر از ناراحتی او گفت:

متاسفم سیاوش، واقعا متاسفم.

درک حال او برایش مشکل نبود. آندو قرار بود با هم ازدواج کنند و سیاوش بی نهایت دوستش داشت. اگرچه حقیقت جز این بود، اما پریوش همیشه این گونه می انگاشت.

همیشه به زندگی امیدوار بود، هیچ وقت به مرگ فکر نمی کرد.

تسلیت می کم، متاسفم.

منتشکرم.

وبعد پرسید:

تو هم با من میای؟

اشکالی نداره؟

سیاوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

بین اونا احساس غربت می کنم، بهتره تو هم باشی.

فضای غم آلود گورستان برای هر دو تنگ و غیر قابل تنفس بود. اینجا خود را به مرگ نزدیکتر حس میکردند و وحشت بر آنها غلبه می کرد. بخصوص پریوش که تاب و تحمل چنین فشاری را نداشت. پس از پایان مراسم، پدر فریبا از هردوی آنها به خاطر حضورشان تشکر کرد و آندو پس از تسلیت گفتن به این پدر و مادر داغدار، خیلی زود گورستان را ترک کردند.

وقتی در اتومبیل نشستند، کمی آرام گرفتند. سیاوش آرام و غمگین بود و هنوز آمادگی رانندگی کردن را نداشت. برای مدتی ساکت و آرام نشستند، وقتی کمی بر خود مسلط شد، رو به پریوش کرد و با دیدن چهره غمگین او گفت:

معذرت می خوام پریوش، نباید می آوردمت اینجا، روح تو بی نهایت لطیفه.

پریوش پرسید:

دوستش داشتی؟

سیاوش به پشتی صندلی تکیه کرد و گفت:

اون یه دوست خوب بود، یه سنگ صبور مهربون، فقط همین. توی دنیای دوستیمون فقط غم و غصه هام قسمت اون می شد.

اما قرار بود ازدواج کنین و همین آرومش می کرد.

نه پریوش.

ما هیچ وقت قرار ازدواج نداشتیم.

پریوش با ناباوری به او چشم دوخت و گفت:

قرار نبود؟ اما تو... تو... گفتی که...

سیاوش به علامت تایید سر تکان داد و گفت:

درسته، اما همه اش به خاطر تو بود. مجبور بودم پریوش... به خاطر خودت.

یعنی... یعنی تو به من دروغ گفتی؟ دروغ گفتی که می خواهی با اون ازدواج کنی؟

مناسفم پریوش، اما به خاطر خودت مجبور شدم که این کارو بکنم، خوشبختی تورو می خواستم، تو... تو همه خواستگاراتو رد می کردی، بی هدف بودی، خیال یه شروع زندگی جدید و نداشتی، من... من باید تورو از خودم ناامید می کردم. برای خوشبختیت این کارو کردم.

پریوش که به شدت می گریست و ناراحت بود گفت:

فربیا هم دروغ گفت؟ هردوتون دروغ گفتین، هردوتون.

من از فربیا خواستم که در برابر تو نقش بازی کنه، فکر می کردم اگه ازدواج کنی خوشبخت می شی.

پریوش فریاد زد:

اما نشدم، من... من در تمام اون لحظه ها هیچ وقت خودمو خوشبخت ندیدم، هیچ وقت.

اون روزا فکر می کردم که بهترین کارو انجام می دم، فکر می کردم اگه ازدواج کنی خوشبخت می شی، واسه همین بهت گفتم که قراره با فربیا ازدواج کنم، از اونم خواستم که همین دروغو بهت بگه.

پریوش که از شنیدن این واقعیت سخت هیجانزده و ناراحت شده بود با مشت به سینه او کوبید و گفت:

اما من حرفاتو باور کردم، فکر می کردم... فکر می کردم تو دیگه دوستم نداری، فکر می کردم تو دیگه دوستم نداری، فکر می کردم عشقمونو فراموش کردی، هیچ وقت نمی بخشمت سیاوش، می دونی با من چی کردی؟ تو باعث شدی در زندگی من مردی وارد بشه که هیچ وقت نمی خواستمش، باعث شدی روزایی رو سپری کنم که در تک تک ثانیه هاش آرزوی مرگ داشتم، باعث شدی در زندگی شهاب به تجربه تلخ ثبت بشه، آخه چرا این کارو کردی؟ چرا... چرا سیاوش؟ چرا این معامله رو با من کردی؟

و بعد در حالی که به هق هق افتاده بود صورتش را با دستهایش پوشاند. سیاوش بامهربانی گفت:

منو ببخش پریوش، اما باور کن فقط دلم می خواست تو خوشبخت بشی. اگه دست به کاری زدم فقط به خاطر این بود که بی نهایت دوستش داشتم و دلم می خواست تو خوش باشی. تو رو خدا با گریه هات بیشتر از این منو عذاب نده. خواهش می کنم آروم باش پریوش.

نمی دونی چقدر به من سخت گذشت، هر روز و هر شب به تو فکر می کردم، در حالی که خیال می کردم تو از من غافلوی، فکر می کردم دوستم نداری. سیاوش، چرا این همه منو عذاب دادی؟ آخه چرا من حرفتو باور کردم؟

تو رو خدا آروم باش پریوش، من که ازت معذرت خواستم.

و بعد پرسید:

می خوای یه خورده قدم بزنییم تا حالت بهتر بشه؟

پریوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نه م یخوام برم خونه، می خوام تنها باشم.

سیاوش دیگه هیچ نگفت. اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.

وقتی به خانه بازگشت پریچهر، پریناز را در آغوش داشت و باغ او بازی می کرد. دخترک را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید و بعد پرسید:

پریمه نیومده؟

پریچهر به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نه از راه مدرسه میاد.

نگاه دقیقی به صورت پریوش انداخت، کاملا مشخص بود که او گریه کرده است.

پریوش، طوری شده؟ کجا رفته بودی؟

با سیاوش بودم. فریبا دیشب فوت کرده، رفته بودیم تشییع جنازه اش.

پریچهر با شنیدن این خبر آهی کشید و گفت:

اون برای سیاوش یه دوست خوب بود، یه سنگ صبور...

بعد پرسید:

می تونم تا وقت ناهار تنها باشم؟

پریچهر سری تکان داد و گفت:

البته که می تونی.

حال دخترش را درک می کرد. او همیشه در تنهایی و خلوت آرام می گرفتف بخصوص در مواقعی که این قدر نیاز به اندیشیدن داشت. پریناز را از او گرفت:

وقتی پریمه اومد صدات می کنم.

پریوش لبخندی زد و پس از تشکر به اتاقش رفت. روی تختش دراز کشید و به فکر فرو رفت. سیاوش دلخور بود. او با دروغش باعث شده بود در دفتر زندگی پریوش صفحاتی ورق بخورند که یاد آوری وقایعشان او را ناراحت می کرد، با این حال بیشتر از آن که ناراحت باشد خوشحال بود. خوشحال بود که هنوز هم سیاوش دوستش دارد و به او می اندیشد. پس از آن شب که سیاوش گفته بود می خواهد با فریبا ازدواج کند این اندیشه که عشق او را فراموش شده و حالا دیگر سیاوش هیچ احساسی نسبت به او که زمانی محبوبش بوده، ندارد همیشه آزارش می داد، اما امروز صبح با آنکه از سیاوش رنجیده بود از این اندیشه عذاب آور آسوده شده بود و همین موضوع باعث می شد که او را بیخشد.

سیاوش یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و در مقابلش نشست و گفت:

نگرانت بودم، می ترسیدم مریض شده باشی.

پریوش نگاه با احساسش را به او دوخت و گفت:

خوشحالم که نگرانی. اون قدر هم کم طاقت نیستم.

هنوزم از من دلخوری؟

فراموشش کن.

پریوش. من فقط می خواستم که تو خوشبخت بشی.

می دونم.

و بعد سرش را زیر انداخت و در حالی که باز هم به یاد آن روزها افتاده بود آه پر دردی کشید.

خیلی عذاب می کشیدی؟

تا روز جشن نامزدی هیچی نفهمیدم، انگار کور شده بودم، انگار هیچی نمی شنیدم، یک دفعه به خودم اومدم و دیدم که دیگه کار از کار گذشته. به خاطر لجبازی با تو شهابو قبول کرده بودم، در صورتی که هیچ احساسی بهش نداشتم. می خواستم ازت انتقام بگیرم، اما اون روز... تازه اون روز فهمیدم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم و به چه راهی قدم گذاشتم. باید سعی می کردم که خودمو با شرایط تازه وفق بدم، همه تلاشمو کردم، اما بی فایده بود. دیگه حالم از زندگی به هم می خورد. وقتی فکرشو می کردم که به عمر باید با مردی زندگی کنم که دوستش ندارم دیوونه می شدم. من از وقتی خودمو شناختم تو و عشقت توی قلبم رخنه کرده بودید، حالا چطور می تونستم به عمر بدون هیچ احساسی زندگی کنم و دووم بیارم؟

باز هم به گریه افتاد. هرگاه به آن روزها فکر میکرد اشک بی اختیار به سراغش می آمد و دلش می گرفت.

اون روزا از من متنفر بودی، نه؟

تنفرم فقط چند دقیقه دووم داشت چون... چون وقتی با خودم خلوت کردم دیدم هنوزم به اندازه جونم می خوامت. من هیچ وقت نمی تونم از تو بیزار باشم سیاوش.

می دونم که چقدر مهربون و با گذشتی.

یه سوالی ازت بپرسم؟ قول می دی که ناراحت نشی؟

چرا باید ناراحت بشم؟ بپرس.

هنوزم منو دوست داری سیاوش؟ هنوزم به من فکر میکنی؟

اشک در چشمان سیاوش حلقه زد. نمی دانست چه باید بگوید. قادر به پاسخ دادن نبود، پریوش با التماس گفت:

حرف دلتو به من بگو، دلم می خواد بدونم.

سیاوش نگاه عاشقش را به چشمهای بارانی او دوخت و گفت:

هنوزم عاشقتم، بیشتر از همیشه پیروش، خیلی بیشتر.

پیروش با گلابه پرسید:

پس چرا با من ازدواج نمی کنی؟

این پرسش برای سیاوش غیر منتظره بود. فکر می کرد پس از گذشت چهار سال، پیروش مجاب شده و دیگر دلیل این کار را از او نمی خواهد. مکثی کرد و بعد گفت:

پیروش . دیگه در مورد این موضوع از من چیزی نپرس.

چرا؟ هنوزم هردومون همدیگه رو بی نهایت می خوایم، مگه نه؟

گاهی وقتها ارزش این جور زندگی کردن از ازدواج بیشتره.

یعنی همین طوری بی هدف بمونیم؟

من سعی کردم تو رو وارد یه راه جدید کنم، اما خودت نپذیرفتی. من همه تلاشمو کردم پیروش، سرزنشم نکن.

اما من هنوزم دوست دارم با تو زندگی کنم. تو باز می خوای سعی کنی که عشق گذشته رو فراموش کنی؟

البته که نمی خوام.

پس به خاطر چیه که داری مقاومت مسی کنی؟ نگو به خاطر تو چون دیگه حالم از این جمله به هم می خوره.

پیروش ، من آمادگی صحبت کردن در مورد این موضوعو ندارم، می شه تمومش کنی؟

سیاوش. من همیشه منتظر تو می مونم، قسم می خورم.

یه روزی من می میرم پیروش و احساس میکنم اون روز خیلی نزدیکه.

امیدوار باش سیاوش.

سیاوش با شنیدن این جمله فریاد زد:

امیدوار باش؟ دیدی فریبا رو؟ خیلی امیدوار بود، خیلی بیشتر از من. همیشه دلداریم می داد، امیدوارم می کرد، اما خودش زودتر از من رفت. برای من یه روز کمتر یا بیشتر زنده موندن هیچ فرقی نداره.

پیروش نالید:

اما برای من فرق داره، تو... تو فکر میکنی اگه کنار بکشی من خوشبختم و به قلب و احساسم هیچ اهمیتی نمی دی. تو زنده ای سیاوش، داری زندگی می کنی، به چهار سال گذشته ات

نگاه کن، چهار ساله که بیماری، اما زنده ای، می فهمی؟ زنده ای. توی این چهار سال چه کردی؟ هیچی! چسبیدی به این درس لعنتی و از این دنیا فرار می کنی. اگه به قول و قرار اولیه پایبند بودی، الان دو سال بود که ازدواج کرده بودیم، شایدم به بچه داشتیم سیاوش. آدم می تونه در یه مدت کم هم به آرزوهایش برسه، مگه هدف ما از این زندگی چیه؟ مگه نمی خوایم تلاش کنیم و به آرزوهایمون برسیم؟ آخه تو داری به چی فکر میکنی؟

و بعد پشتش را به او کرد و پرسید:

اگه من بیمار بودم تو تنهام می داشتی؟ می داشتی مطابق میل خودم رفتار کنم؟ وادارم می کردی باهات ازدواج کنم، اما حالا من هرچه خواهش می کنم تو اهمیتی به خواسته هام نمی دی، خیلی خودخواهی سیاوش. خیلی بی رحمی.

و بعد سکوت کرد و اشک ریخت. سیاوش خود را در برابر این دختر مهربان، گناهکار می دید، اما برای تسلیش چه باید می کرد؟ بدون شک خودش هم هنوز آرزو داشت با او ازدواج کند، اما هرگاه که به این موضوع می اندیشید همان سوالات همیشگی در ذهنش تکرار می شدند. بعد از مرگش چه خواهد شد؟ چرا باید برای یک مدت کوتاه، آینده پریش را خراب کند؟ حتی دیگر حال خودش هم از این افکار به هم می خورد، اما حقیقتا راه چاره چه بود؟ آرام گفت:

پریش به من فرصت بده، من الان در شرایطی نیستم که بتونم در این مورد تصمیم بگیرم، بذار فکرامو بکنم، خب؟

تا کی؟

نمی دونم

نمی دونم.

من دیگه از انتظار کشیدن خسته شده ام.

می دونم پریش، ولی خواهش می کنم به من هم فکرکن. آخه افکار من با تو فرق می کنه. من فداکاری تو رو درک میکنم اما واسه خودم یه معیارایی دارم که باید او نارم در نظر بگیرم.

باشه من صبر می کنم.

قول می دی تا وقتی که خودم راجع به این موضوع صحبت نکردم ازم چیزی نپرسی؟

قول می دم.

و بعد به سوی او برگشت و با دل شکسته گفت:

دوستت دارم سیاوشف به این موضوع بیشتر از هر چیز دیگه ای فکر کن.

سیاوش سر به زیر انداخت و با رها کردن آخرین تیر از کمان پرسید:

اگه جوابم منفی باشه چی؟ اگه نخوام باهات ازدواج کنم، چی؟



نمی دونم... شاید اون موقع دیگه دلم از درد بمیره و تارک نیا بشم.

این جمله را آرام و زیر لب گفت و بعد از جا برخاست و گفت:

به هر حال نظر تو برای من محترمه سیاوش. متشکرم که در این مورد فکر می کنی.

و بعد بدون آن که منتظر پاسخی از جانب او بماند، کتابخانه را ترک کرد و تنهایش گذاشت.

ساعت هشت صبح روز جمعه سیاوش به خانه منصور آمد و از آنجا به همراه پیروش تهران را به مقصد ویلای کرج ترک کردند. منصور دو روز پیش اسبهایشان را به کرج انتقال داده و به آقای فضلی سرایدار ویلا سپرده بود که مقدمات را برای ورود آندو مهیا کند.

وقتی به ویلا رسیدند ساعت نه بود. آقای فضلی از آنها استقبال کرد و گفت که برای استراحتی کوتاه به داخل ساختمان بروند، اما بچه ها مخالفت کردند و گفتند که می خواهند همین حالا به زمین اسب دوانی بروند. به اصطبل رفتند و پس از برداشتن اسبها به مرتع رفتند. هوای آزاد و پاک صبح هردو را سر ذوق آورده بود. پیروش در حالی که سوار اسب سفیدش می شد، به سیاوش نگاه کرد که سوار بر اسب سرخ رنگش منتظر او بود. لبخندی زد و پرسید:

حالت خوبه؟

سیاوش شروع به حرکت کرد و گفت:

بهتر از این نمی شه، تو چی؟

خویم ، دلم برای اینجا تنگ شده بود. دو سالی می شه که به اینجا نیومده ام.

عوضش من برای آخرین بار چهار سال پیش اومدم اینجا.

و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

انگار همین دیروز بود، عمر آدم چقدر زود می گذره.

اون روزا چقدر قشنگ بودن. وقتی بچه بودیم.

آرهف نه غمی داشتیم... نه غصه ای. از زندگی فقط بازی کردن و خوش بودنو می شناختیم. خیلی زود بزرگ شدیم ریوش.

یادش بخیر . چقدر با هم دعوا می کردیم. همیشه حق با تو بود سیاوش، اما من باهات لج می کردم و قهر می کردم. تو هیچ وقت نازمو نمی کشیدی و واسه خاطر همین فکر می کردم که بدجنس ترین پسر دنیایی که می خواهی منو خرد کنی.

اما این طور نبود پیروش . من همیشه از همون بچگی در برابر تو احساس مسئولیت می کردم. تو برای من با بقیه بچه ها فرق داشتی، یه احساس خاصی نسبت به تو داشتم. اون اون وقت از عشق هیچی نمی فهمیدم، ولی احساس می کردم به تو خیلی نزدیکتر از سایرینم. از همه دخترا لجبازتر و مغرور تر بودی، با این حال من بیشتر از بقیه با تو می جوشیدم.

عوضش من خیلی اذیتت می کردم، فکر می کردم که تو می خواهی به من حکومت کنی. یادته یه روز توی همین ویلا کنار رودخونه دعوا کردیم؟ من از پشت هلت دادم توی آب و سرت شکست. بچه های دیگه به پدر و مادرامون خبر دادن که چی شده، خاله جون خیلی نگران بود. مامان حسابی منو دعوا کرد، ولی تو ازم دفاع کردی و گفتی که پای خودت لیز خورده و افتادی توی رودخونه. یادت میاد سیاوش؟

سیاوش سری تکان داد و همان طور که می خندید گفت:

آره، سرم حسابی درد می کرد و آخ و اوخ می کردم، اما وقتی دیدم تو داری گریه می کنی، درد رو فراموش کردم. عمو منصور اومد سراغ من و سرمو باندپیچی کرد. در عوض بابا هم تو رو بغل کرد و نازتو کشید.

پریوش تبسمی کرد و گفت:

هیچ وقت اون روزای قشنگو فراموش نمی کنم.

جشن تولد ده سالگی منو یادته؟ مامان ازمون عکس می گرفت. تو توی بغل بابا نشسته بودی و منم کنار عمو منصور. مامان می خواست یه عکس چهار نفره از مون بگیره. به من گفت عمو منصور رو ببوس، اما من درست در همون لحظه ای که دکمه رو فشار داد به جای عمو منصور تو رو بوسیدم و همه خندیدند. عمو منصور گفت، پدر سوخته! دختر منو چه کار کردی؟ منم با افتخار اونو بوسیدم و گفتم آخه عمو منصور پریوش خیلی خوشگله. ولی تو گریه کردی، فقط هفت سال داشتی. بابا هم مثل همیشه نازتو کشید و چقدر از این کار لذت می برد.

هر وقت عمو مسعود می گفت پریوش عروس منه من گریه می کردم. چقدر بچه بودیم سیاوش. افکارمون بچه گونه بود. چقدر از اون روزای شاد و بی غم فاصله گرفتیم.

هنوزم می تونیم از اون روزای خوش داشته باشیم. اگه خودمون بخوایم هنوزم می تونیم. باید غصه خوردنو بذاریم کنار و سعی کنیم از لحظه های زندگیمون درست استفاده کنیم.

پریوش با دست به یک ردیف درختهای کاجی که روی تپه سرسبز واقع شده بودند اشاره کرد و گفت:

میای تا اونجا با هم مسابقه بدیم؟

سیاوش به علامت موافقت سر تکان داد و گفت:

البته که میام، ولی از همین حالا بدون که من برنده می شم.

خیال کردی. منو خیلی دست کم گرفتی، بهت نشون می دم با کی طرفی.

برای من کرکری نخون پریوش. تو هیچ وقت به پای من نمی رسی.

زیادم مطمئن نباش.

خب چاره اش اینه که مسابقه رو برگزار کنیم.

و بعد هر دو خندیدند. مثل بچه ها شده بودند. پس از مدتها این چنین آسوده و بی خیال می خندیدند و غم و غصه را از یاد برده بودند. با یک، دو، سه گفتن پریوش، هر دو با سرعت زیاد به سوی تپه تاختند. اسبها با گامهای بلند می تاختند و پریوش و سیاوش با صدای بلند فریاد می زدند و هر یک تلاش می کرد که نفر اول باشد. فاصله پانصد متری مسابقه را با هیجان بسیار طی کردند و سرانجام سیاوش یا اختلاف چتر ثانیه اول شد. پریوش شروع به کف زدن کرد و گفت:

تبریک می گم، تو واقعا بی نظیری سیاوش.

سیاوش با دیده تحسین به او نگاه کرد و گفت:

اما تو هم خیلی خوب بودی، فکر نمی کردم تا این حد پیشرفت کرده باشی.

و بعد هر دو از اسبها پیاده شدند و روی چمنها نشستند. هوا کم کم گرمتر می شد و خورشید به وسط آسمان می رسید. پریوش آرنجهایش را به چمنها تکیه داد، صورتش را به سوی آفتاب گرفت و چشمانش را بست. سیاوش نیز در کنارش نشستند و پرسید:

به چی داری فکر میکنی پریوش؟

او در همان حال لبخندی زد و گفت:

به یه عاشق دیوونه.

این عاشق دیوونه کی هست؟

یکی که فکر می کنه خیلی عاقله.

تو در موردش چی فکر میکنی؟

به نظر منم عاقل می اومد، اما اگه حقیقتشو بخوای الان می دونم که فقط یه دیوونه اس، همین و بس.

چرا؟

برای اینکه دو ماهه منو سرگردون خودش کرده.

سرگردون کرده؟ برای چی؟

قراره فکراشو بکنه و بگه حاضره با من ازدواج کنه یا نه، ولی هنوز...

و هر دو خندیدند. از این روش برای بحث کردن خوششان آمده بود. پریوش صورتش را از مقابل آفتاب گرفت و به چهره هیجان زده سیاوش نگاه کرد و گفت:

اون واقعا خله.

دوستش داری؟

البته که دوستش دارم، اما اینو به تو میگم، به خودش نگی ها.  
در نگاهش شیطنت موج می زد. سیاوش باز هم خندید و گفت:  
پس خوش به حال اون که دیوونه اس و هم دختری به مهربونی تو دوستش داره.  
اما اون خیلی قدر شناس  
به نظر منم آدم قدر شناسیه که پی به ارزش دختری به خوبی تو نبرده.  
می دونی؟ دو ماهه که داره فکر می کنه. به نظر من که خیلی تنبله.  
ظواهر که این طور نشون می ده. اون که هم تنبله و هم دیوونه، پس تو چرا دوستش داری؟  
عاشق دیوونگیشم. نگاه دیوونه ها خیلی قشنگه.  
فکر می کنی اونم به همین اندازه عاشقته؟  
آره شایدم بیشتر.  
پس چرا باهات ازدواج نمی کنه؟ شایدم فریبت داده.  
نه این طور نیس، اون دلایل خاص خودشو داره.  
دلایلی که ارائه می کنه از نظر تو منطقیه؟  
به هیچ وجه.  
خب شاید داره امتحانت می کنه.  
اون منو بهتر از خودش می شناسه. احتیاجی به این کار نیست.  
پس طرف باید خیلی عوضی باشه.  
شایدم، ولی من خیلی دوستش دارم.  
تا کی می خواهی منتظرش بمونی؟  
تا هر وقت که لازم باشه.  
و اگه هیچ وقت به تو جواب نداد چی؟  
از نظر من اشکالی نداره، من تا آخرین روز زندگیم منتظرش می مونم.  
حتی تا آخر عمرت؟  
و پریوش با قاطعیت سر تکان داد و تکرار کرد:

حتی تا آخر عمرم.

اینا رو خودشم می دونه؟

البته.

پس عاشق بی رحمیه.

شایدم.

پریوش. تو چرا عاشقت شدی؟

اون با همه فرق داره، محکمه... عجیبه... نگاهش یه جادوی خاصی داره که آدمو سحر می کنه... دستاش گرم و مهربونه... خوشگله... قویه... بی نظیره.

بی نظیر تر از تو؟

خیلی بیشتر... خیلی بیشتر.

اگه نخواد با تو ازدواج کنه چه کار میکنی؟

هیچی، چه کار میتونم بکنم؟ فقط حسرت می خورم.

فکر می کنی کسی بتونه جاشو برات بگیره؟

به هیچ وجه... هرگز. هیچ کس به خوبی اون نیست.

من که فکر نمی کنم اون قدرها هم که تو می گی خوب باشه، چون هم دیوونه اس، هم قدر شناسه، هم تنبله و از همه مهمتر این که دختری به خوبی تو رو منتظر نگه داشته.

تو اگه جای من بودی چه می کردی؟

سیاوش با تعجب پرسید:

من؟

نتظار چنین سوالی را از جانب او نداشت. پریوش قبلا قول داده بود که در این باره چیزی از او نپرسد، ولی حالا با زیرکی سوالش را به گونه ای دیگر مطرح کرده بود و نظر او را می خواست و سیاوش هم نمی توانست از او ایراد بگیرد. واقعا می خواست از دید یک فرد سوم به این قضیه نگاه کند و نه از دید آن عاشق دیوانه. لختی فکر کرد و گفت:

خب باید اول دید دلایل خاص اون چیه؟

دلایلش هر چی باشه از نظر من نمی تونه مانع ازدواجمون بشه، چون با عشق هر مساله ای حل می شه و ما هر دو مون این رو داریم. اون باید راحتی منو بخواد.

و تو فقط در کنار اون راحتی؟

فقط در کنار اون.

پس در این صورت باید با تو ازدواج کنه، البته از نظر من که یه شخص سومم.

پریوش دوست داشت فریاد بزند: (( لعنتی! پس چرا تو این کارو نم یکنی؟ پس چرا حاضر به ازدواج نیستی؟)) اما چون به او قول داده بود، حرفی نزد و پرسید:

اگه جای من بودی چه کار می کردی؟

مطمئنی که هیچ کس جاشو برات پر نمی کنه؟ تجربه ای داشتی؟

آره، من فقط اونو دوست دارم.

پس باید منتظرش بمونی.

حتی اگه شده تا آخر عمرم؟

باید کاری رو بکنی که عقل و دلت هر دو بهش راضی ان.

همین کارو می کنم.

خوبه.

سپس سیاوش به او چشم دوخت و لیخندی زد و گفت:

دیگه مشاوره بسه خانم! داری حسابی از من سوء استفاده می کنی.

پریوش هم تبسمی کرد و گفت:

اما تو منو خیلی خوب راهنمایی کردی، متشکرم.

سیاوش بر خلاف آنچه که میلش بود او را به صبر کردن و انتظار کشیدن دعوت کرده بود، اما حقیقتا راه چاره ای جز این نبود. اون به عنوان یک فرد سوم به این قضیه نگاه کرده بود و حرفهای پریوش در نظرش کاملا منطقی می آمد. گفت:

خواهش می کنم، قابل تو رو نداره، حالا بگو ببینم ناهار چی می خوری؟

پریوش حالت متفکرانه ای به خود گرفت و پس از کمی تعلل گفت:

با اشتهایی که در خودم می بینم فکر میکنم بتونم یه گاو درسته رو بخورم.

هوم! چه اشتهای تحریک شده ای. بسیار خوب. من به آقای فضلی می گم یه گاو برات قربونی کنه.

اگه این کارو بکنی که خیلی خوشحالم میکنی.

البته که این کارو می کنم.

سیاوش. می دونی که امروز از هر وقت دیگه ای جذابتر و قشنگتر شدی؟

فکر می کنی از اون عاشق دیوونه ام جذابترم؟

پریوش خندید و گفت:

ای دیوونه. تو از همه دنیا دیوونه تری سیاوش.

اگه به نظر تو این طوره پس من به این دیوونگی افتخار می کنم.

من بیشتر از هر کس دیگه ای به تو افتخار می کنم.

ممنونم...ممنونم پریوش، تو حقیقتا یه فرشته ای.

و پریوش تنها به لبخندی اکتفا کرد. بی نهایت عاشق این پسر بود. عاشق او روح بزرگش. اسبها را به اصطبل بازگرداندند. آقای فضلی مشغول دوشیدن یکی از گاوها بود که سیاوش گفت:

آقای فضلی این گاو رو زیر پای پریوش قربونی کن و کل گوشت و دل و جیگرشو به سیخ بکش.

پریوش با تعجب به سیاوش نگاه کرد و گفت:

مگه خل شدی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

گفته بودم که این کارو می کنم.

پریوش با مشت، محکم به بازوی او کوبید و گفت:

به خدا تو دیوونه ای.

سیاوش با سماجت پرسید:

مگه خودت نگفتی که حاضری یه گاو درسته رو بخوری؟

پریوش با غیظ به او نگریست و زیر لب زمزمه کرد:

داری منو ضایع میکنی.

آقای فضلی خندید و سیاوش که می خواست سر به سر پریوش بگذارد به پیرمرد چشمکی زد و گفت:

آقای فضلی قربونی رو فراموش نکن.

پریوش گفت:

می دونم چه بلایی سرت بیارم.

سیاوش شروع به دویدن کرد و فریاد زد:

هر کاری که دوست داری بکن.

سیاوش به سمت پریوش چندگام با او فاصله داشت برگشت و گفت:

اگه دوست داری بازهملم بده توی آب، من لایق تنبیهم.

پریوش با اشتیاق و هیجان یک دختر بچه، خودش را روی شنها رها کرد و گفت:

خیلی بدی سیاوش. حسابی ضلیع شدم.

هیچم این طور نیست، از این فکرای احمقانه نکن.

و بعد برای اینکه باز هم کمی سر به سرش گذاشته باشد زیر گوشش زمزمه کرد:

آقا فضلی نمی تونه جای اون عاشق دیوونه رو بگیره؟ اون هیچ وقت ازدواج نکرده.

پریوش مثل برق گرفته ها به او چشم دوخت. منظور او این پیرمرد هفتاد ساله است؟ سیاوش با

دیدن چهره بهت زده پریوش با صدای بلند خندید. پریوش با اخم گفت:

خیلی بدجنسی سیاوش. آخه چرا این قدر منو اذیت می کنی؟

سیاوش خندید و پاسخ داد:

خیلی خانمی پریوش. به خدا معرکه ای.

پریوش پرسید:

به خاطر اینکه می تونی سر به سرم بذاری و بخندی؟ به خاطر اینکه نمی تونم جوابتو بدم؟

لحنش بوی دلخوری می داد. سیاوش آرم شد و پرسید:

ناراحتت کردم پریوش؟ من... من که حرفی نزد. معذرت می خوام.

این بار پریوش با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و پرسید:

باور کردی؟ فکر میکردم خیلی ناشی ام.

سیاوش که با شنیدن این جمله خیالش راحت شده بود لبخندی زد و گفت:

ای کلک. منو ترسوندی دختر.

و بعد با اشاره به رودخانه گفت:

بیا شانسمونو امتحان کنیم و ببینیم تا موقع ناهار می تونیم یه ماهی بگیریم یا نه.



و با این حرف هر کدوم یه قلاب برداشتند و آن را در رودخانه انداختند. ماهیهای رودخانه بزرگتر و زرنکتر از آن بودند که آنها فکر می کردند. دو ساعت تمام به انتظار نشستند، اما هیچ کدام موفق نشدند چیزی دشت کنند. تنها یک بار ماهی قرمز کوچک و زیبایی به دام سیاوش افتاد که هر دو تحت تاثیر زیبایی اش آن را دوباره به رودخانه انداختند. در همین حین تا توانستند درباره این و آن حرف زدند و خندیدند.

تمام طول رودخانه طویل را پارو زدند و به جای اول بازگشتند. نزدیک به سه ساعت طول کشید و وقتی از قایق پیاده شدند یازوهایشان بشدت درد میکرد. پیروش روی چمنها نشست و به درختی تکیه داد و بازوهایش را مالی. سیاوش نگاهی به چهره خسته اش کرد و پرسید:

حالت خوبه؟

خیلی خسته شدم، عوضش بی نهایت خوش گذشت.

بازم دوست داری از این تفریحات داشته باشیم؟

البته، آدمو سر کیف میاره.

خب حالا که بهت خیلی خوش گذشته هفته بعد میریم کوه. تازه می تونیم یه جمعه هم بریم دوچرخه سواری، همین طور اسکیت.

برنامه خوبی، حالا که تابستونه نمی تونیم فاصله بین این روزا رو کم کنیم؟ مثلا هر دو سه روز یه بار یه برنامه تفریحی داشته باشیم؟

خانم. جنابعالی تعطیلی و دانشکده نمیری، اما فراموش کردی که من می رم سر کار و فقط جمعه ها وقتم آزاده؟

پیروش آهی کشید و گفت:

راست میگیف چقدر بد شد.

بازوهات خیلی درد می کنن؟

نه اونقدر.

واسه امروز دیگه بسه. حسابی خسته ات کردم.

و بعد از جا برخاست و گفت:

پاشو بریم تو یه چیزی بخوریم.

من بستنی می خوام.

سیاوش تبسمی کرد و گفت:

تو بزرگ می شوی، اما سلیقه ات هیچ وقت تغییر نمیکنه. از وقتی که یادم میاد تو همیشه بستنی رو به تمام خوردنیهای دنیا ترجیح می دادی.

برای اینکه بستنی از همه چیز خوشمزه تره.

دوست داری تا وقت شام به دست شطرنج بازی کنیم؟

فکر خوبی موافقم.

و به داخل ساختمان رفتند. طبق خواسته پریوش ابتدا بستنی خوردند و بعد از آن شطرنج بازی کردند. سپس به آقای فضلی در تهیه شام کمک کردند و در همین مدت سیاوش کمی سر به سر پیرمرد گذاشت و آنها را خندانند. وقتی شام خوردند دیگر هیچ رمقی نداشتند. پیرمرد اصرار کرد که شب را در آنجا بمانند، ولی چون سیاوش صبح فردا باید در محل کارش حاضر می شد آندو ناچار شدند که به تهران بازگردند.

دو روز بعد فرزند پسر بزرگ فریبرز که در فرانسه زندگی می کرد پس از هشت سال دوری از کشور بطور ناگهانی برای گذراندن تعطیلات تابستانی به ایران بازگشت و همه را غافلگیر کرد، بخصوص فریبرز که پس از تولد پسر کوچکش فرهاد همسرش را از دست داده و خود به تنهایی دو پسرش را بزرگ کرده بود، سرازیا نمی شناخت و خوشحال بود که فرزند ارشدش پس از سالها به خانه باز می گردد. در مدت هشت سالی که سپری شده بود او دوبار برای دیدن فرزند به فرانسه رفته بود، اما اینک او با بازگشت ناگهانی خود پدر را غرق در شادی کرده بود. تحت الشعاع همین رویداد مسرت بخش قرار سیاوش و پریوش هم برای رفتن به کوه بهم خورد، زیرا فریبرز به مناسبت بازگشت فرزند در روز جمعه یک مهمانی ترتیب داد و همه اقوام را به باغش دعوت کرد.

روز شلوغی بود. یک بار دیگر تمام فامیل دور هم جمع شده بودند و علاوه بر آن دوستان زیادی نیز در این مهمانی حضور داشتند. جوانها باز هم بزم شادی به راه انداخته بودند. شعر می خواندند، والیبال یا هفت سنگ بازی می کردند و با فریادها و هوراهايشان پیرها را به وجد می آوردند. این باغ پریوش و سیاوش را به یاد چهار سال پیش می انداخت، همان روزی که پریوش خود را عاشق سیاوش حس کرد و با هم عهد و پیمان بستند. همه چیز مثل چهار سال گذشته بود. چهار سال که نه، دقیقا چهار سال و نیم پیش. مثل آن روز جوانها غرق در عالم خود بودند و پیرها در دنیای خود سیر می کردند، اما در این بین تعدادی کودک قد و نیم قد نیز دیده می شدند که چهار سال پیش هیچ کدام نبودند. تعدادی از دختران آن روز نیز اینک باردار بودند و در آستانه مادر شدن. یا نگاهی اجمالی به اطرافیانشان می دیدند که تمام دلداده های آن روز ازدواج کرده و امروز همه جوانها در این باغ دو به دو یک زوج به حساب می آیند، به غیر از خودشان که روزگار چنین فرصتی را از دستشان گرفته بود. ستاره... پریمه... لیلی... مزده... مرتضی... اردلان... اشکان... بهرام... حمیدو... امروز هرکدام با همسر و بعضی ها با فرزندانشان در این میهمانی حضور یافته بودند، ولی آندو هنوز ازدواج نکرده بودند.

سیاوش هنوز هم کمی هراس داشت و پریوش سخت بی قرار و منتظر بود. یک چیز در این باغ آن دو را بیشتر از سایرین به شور و می داشت. یک سند، سندی از عهد و پیمانشان. آنجا

خیلی دورتر از جایی که سایرین نشستند و در شادی غرق بودند، در لابلای درختان سیب، درختی در سینه اش نام آندو را ثبت کرده بود. همان جا که سیاوش تصمیم به ثبت آن روز گرفته و بعد هر دو قسم خورده بودند که هیچ گاه آن روز... آن باغ و آن درخت را فراموش نکنند. سیاوش که به دنبال فرصت می گشت، پس از پایان گرفتن بازی هفت سنگ وقتی بقیه را خسته در حال استراحت دید، آرام از جمعشان جدا شد. و به همان جا رفت که روزی کعبه عهد و سوگندشان شده بود. درخت مورد نظرش را پیدا کرد و دستی روی نامهایشان کشید. با به یاد آوردن خاطرات خوش آن روز، با به یاد آوردن هیجان و اضطرابی که داشت و با به یاد آوردن نگاه پرشوق آسمانی پریوش اشک از چشمانش جوشیدن گرفت. ای کاش آن روز به پایان نرسیده بود. چقدر احساس شور و عشق می کرد. آرام و زیر لب گفت:

(( پریوش! هنوزم مثل اون روز عاشقتم، حتی خیلی بیشتر. هنوزم دلم می خواد که با هم ازدواج کنیم و یه زندگی قشنگ واسه خودمون بسازیم. عاشق دیوونه تو هنوزم هیچ کدوم از حرفاشو از یاد نبرده. هنوزم شدیداً تو رو می خواد و دوستت داره، اما...))

دیگه اما نداره... دیگه از این عشق فرار نکن سیاوش.

با دست به درختان قطور توت اشاره کرد که سایرین زیر سهیبه هایشان جمع شده بودند و ادامه داد:

همه شون مثل من و تو بودن، حالا دارن با هم زندگی می کنن، هر عاشقی با معشوقش، اما من و تو چی؟ داریم با سایه مرگ زندگی میکنیم. مرگ در انتظار همه است سیاوش. ما باید تا وقتی که زنده هستیم خوش باشیم. چهار سال تلاش کردم که بهت بفهمونم فقط تو رو می خوام، اما تو هیچ وقت نخواستی ذره ای به خواسته من توجه کنی. دیگه خسته شده ام سیاوش، من به تو احتیاج دارم، من... من فقط تو رو می خوام، فقط تو رو. یه روزی گفتی که قلبم فقط به خاطر تو می تچه، می خوام ببینم هنوزم...

سیاوش با شنیدن این جمله بی درنگ گفت:

بسه پریوش... دیگه بسه... دیگه نگو... نگاه کن هنوزم... هنوزم قلبم داره به خاطر تو می تپه. من هم به تو احتیاج دارم پریوش، مثل اون روزا، خیلی بیشتر از اون روزا. دیگه با این حرفا منو عذاب نده، می خوام از امروز اون جور که تو می خواهی زندگی کنم. می خوام از امروز سیاوشی باشم که تو می خواهی.

پریوش با بی قراری پرسید:

با هم ازدواج می کنیم؟

سیاوش با علامت تصدیق سر تکان داد. احساس آرامشی عمیق به او دست داده بود. امروز از همیشه آسوده تر بود، زیرا دیگر نیازی نبود که احساس قلبی اش را پنهان کند. امروز می توانست با تمام وجود فریاد بزند و به دنیا بفهماند که باز هم عاشق پریوش است و باز هم تنها به او می یاندیشد. پریوش با هیجان اشکهایش را پاک کرد و گفت:

کی ازدواج می کنیم؟

خیلی زود، دیگه خودمم تحمل این انتظارو ندارم.

تا آخر تابستون این کارو می کنیم؟

البته.

خیلی خوشحالم.

منم مثل تو. من خیلی احمق بودم که چهار سال تو رو عذاب دادم.

گفته بودم که تو دیوونه ترین عاشق دنیایی.

و هر دو خندیدند. سبک و آسوده. احساس می کردند که بار دیگر قلبهایشان در یکدیگر گره خورده است، اما این بار نباید هیچ چیز جز مرگ این اتصال را از هم بدرد. چیزی که هر دو سخت خواهانش بودند.

وقتی به سایرین پیوستند، آنها در سالن ناهار خوری بزرگی که چند ماه پیش ساخته شده بود و در انتظار آندو بودند. باز هم مانند چهار سال گذشته نگاهها به سویشان چرخید. شور و اشتیاقی که در چهره آندو موج می زد، از دید هیچ کس پنهان نماند. به نظر می رسید که اتفاقی افتاده است، چون از مدتها پیش آندو را این چنین شاد و پر شور ندیده بودند.

بین منصور و مسعود دو جای خالی وجود داشت. دو برادر مثل همیشه علاقمند بودند که برادرزاده هایشان کنارشان بنشینند. آندو در جای تعیین شده نشستند و سیاوش در برابر نگاههای کنجکاو سایرین گفت:

می خوام قبل از شروع غذا یه خبری بهتون بدم.

همه نگاههای مشتاقشان را به او دوختند. سیاوش نگاهی گذرا به پریوش کرد و بعد گفت:

من و پریوش می خوایم با هم ازدواج کنیم.

مقدمات خیلی سریع مهیا شد. دلیلی برای تعلل نبود، بخصوص پریوش اصرار زیادی داشت که هرچه زودتر آماده ازدواج شوند. هنوز هم می ترسید که سیاوش پشیمان شود. دفعه قبل را به یاد داشت که چطور دو روز مانده به موعود خواستگاری، سیاوش از ازدواج منصرف شد و این بار می خواست به هر قیمتی که شده است با او ازدواج کند.

جمعه بعد از مراسم خواستگاری رسماً در خانه منصور برگزار شد و پس از آن دو خانواده فعالیتی شبانه روزی را آغاز کردند تا بتوانند مراسم ازدواج را در ابتدای ماه شهریور برگزار کنند. سیاوش و پریوش هیچ یک علاقه ای به برگزاری جشن نامزدی نداشتند و می خواستند هر چه زودتر ازدواج کنند. هر روز بعدازظهر وقتشان را در آپارتمان بزرگی که مسعود برایشان خریداری کرده بود سپری می کردند و با شوق و ذوق فراوان و به سلیقه خود لوازم و اثاثیه را می چیدند. خستگی نمی شناختند و یکنفس کار می کردند، بخصوص سیاوش که صبحها در محل کارش حاضر می شد و بعدازظهرها نیز در بست در اختیار پریوش بود. پریوش نیز اکنون شوق یک عروس را داشت و جنب و جوش زیادش اطرفیان را به وجد می آورد.

سرانجام انتظار چندساله پایان گرفت و روز بزرگ زندگی هردو فرا رسید. سالن مملو از جمعیت بود و جوانها محشری به پا کرده بودند. پیروش دیگر آن حال غریب هشت ماه گذشته را نداشت. این بار در کنار بهترین و نزدیکترین آشنا ایستاده بود و به وجودش افتخار می کرد. این عروس بسیار زیباتر از عروس هشت ماه گذشته بود، چون اینبار چهره اش نیز شاداب و خندان بود و در نگاهش احساس آرامش و خوشبختی موج می زد. جشنشان سراسر شور و شادی بود.

منصور و پریچهر از یک سو به خاطر رفتن آخرین فرزندشان از خانه ناراحت بودند، اما از سوی دیگر خوشحال بودند که او را به فردی همچون سیاوش می سپارند و دخترشان را غرق در شادی می بینند. مسعود و پریمهر نیز از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند. هشت ماه پیش تمام آرزوهایشان رنگ باخته بود و پیروش را متعلق به دیگری می دیدند، اما اینک روزگار باز هم روی خوش به آنها نشان داده بود و سیاوش و پیروش را همان طور که سالها در انتظارش بودند، در رخت عروسی و در کنار هم می دیدند.

سیاوش وقتی سایرین را مشغول رقص و پایکوبی دید، دست عروسش را در دستان گرم خود فشرد و گفت:

می بینی؟ همه این شور و محشر به خاطر ما دوتاست. باور می کنی؟

پیروش لبخندی مهربان به رویش زد و گفت:

نمی دونم... هنوز یه خورده می ترسم، هنوزم می ترسم که یه باره نظر تو عوض کنی و منو تنها بذاری.

سیاوش دست او را گرم فشرد و گفت:

اما من می ترسم که اینا همه اش یه خواب باشه و وقتی چشم باز کردم، همون سیاوش تنها و غمگین باشم و اثری از تو نیستم. می دونی چقدر دوستت دارم پیروش؟ می دونی چقدر عاشقتم؟

البته که می دونم. دلت می خواد بریم بیرون و یه خرده قدم بزنیم؟

یعنی مهمونا رو تنها بذاریم؟

نگاشون کن ، هرکی تو حال خودشه. اصلا به من و تو توجهی نمی کنن.

پس پاشو بریم.

و دست او را گرفت و هردو از جا برخاستند. تنها پریچهر در میان غوغا و شلوغی جمعیت متوجه آندو شد. سیاوش چشمکی زد و پریچهر نیز با تبسمی آندو را بدرقه کرد. صدای موزیک همراه با آواز جوانان احساسی دل انگیز در عروس و داماد که آرام و بی توجه به اطراف خود در باغ قدم می زدند ایجاد می کرد. در سالن به علت شلوغی و سر و صدای بسیار، مجبور بودند بلند صحبت کنند تا صدایشان به گوش هم برسد، اما در سکوت این باغ و در زیر درختان چراغانی شده که از هیاهوی سالن تنها زمزمه ای آرام و دلنشین به گوش می رسید راحت تر می

توانستند حرف بزنند. غنچه رزی سرخ توجه سیاوش را به خود جلب کرد. بازوی پیروش را رها کرد و آن را بدقت چید. خارهایش را از ساقه جدا کرد و آن را به سوی محبوبش گرفت و گفت:

تقدیم به کسی که با یه دنیا عشق و احساس می پرستمش

بعد دستش را میان دستهای خود گرفت و به نگاه ساده اش لبخند زد. پیروش نیز انگشت هایش را فشرد و گفت:

متشکرم عزیزم، بی نهایت دوستت دارم.

سیاوش دستهایش را دور بازو های او حلقه کرد و نگاهش را به چهره با طراوتش دوخت و گفت:

دلَم میخواد امشب سیر نگات کنم، نمی دونی چقدر خوشگل شدی پیروش. به خدا بهتر از تو هیچ کس رو ندیده ام.

برق مخصوص چشمان آبی دختر دلش را به غوغا وا می داشت. جشن و شادی امشب برای او نبود. جشن و شادی دیگران بود. او می توانست یک دنیا مستی و اشتیاق را در این چشمان پر تلاطم بخواند و غرق در مستی آن شود. پیروش نیز به او خیره شد. سیاوش امشب قویتر و محکمتر از هر وقت دیگری به نظر می آمد و در چشمان سیاه پر رازش معجونی از عشق و غرور می جوشید. این مرد با غرور و جذبه بی انتهایش بی نظیرترین موجود عالم می نمود و دامادی بیش از هر چیز دیگری برازنده او و شکوهش بود. خود را در میان دستان قدرتمند او پنهان کرد و گفت:

سیاوش من بارها امشبو در رویاهام به تصویر کشیده ام، به تو فکر کردم و برات حرف زدم، اما حالا... حالا نمی دونم که چی باید بگم. ابهت تو منو مبهوت کرده.

سیاوش او را در آغوشش فشرد و لبخندی زد و گفت:

احتیجی نیست چیزی بگی عزیزم، من از نگاهت می خونم که چه حرفی برای گفتن داری، بیقراری و اشتیافتو درک می کنم و به خاطر داشتن همسری مثل تو به خودم می بالم.

و بعد سرش را به زیر انداخت و گفت:

پیروش. هنوزم می ترسم... هنوزم مطمئن نیستم کاری که داریم می کنیم درسته یا نه... هنوزم فکر می کنم که تو می تونستی زندگی بهتری داشته باشی. از امشب که وارد زندگی من می شی باید با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنی، باید با بیماریم بسازی، باید از آسایش و راحتیت بگذری. پری، من هنوزم در برابر تو احساس گناه می کنم. می دونی؟ هنوزم دیر نشده... هنوزم چند ساعت وقت داری که خودتو نجات بدی، می فهمی حرفامو؟

پیروش با شنیدن این سخنان، خود را بیشتر به او چسباند و گفت:

خواهش می کنم تمومش کن سیاوش، تورو خدا دیگه به این چیزا فکر نکن. من تو رو بی نهایت دوست دارم و زندگی کردن در کنار تو رو با همه مشکلات می پذیرم. خواهش می کنم دیگه این

افکار بچگانه رو از خودت دور کن و به زندگی قشنگی که می تونیم با هم بسازیم فکر کن. به این موضوع فکر کن که من دیوانه وار دوستت دارم و زندگی با تو رو با هیچ چیز عوض نمی کنم.

و بعد داستان او را به دست گرفت و نگاه بی قرارش را به او دوخت و گفت:

به من قول بده که دیگه با این حرفا ناراحتم نمی کنی.

سیاوش بار دیگر با محبت نگاهش کرد و گفت:

قول می دم... قول می دم پریوش... منو بیخوش که همیشه موجب ناراحتیت می شم.

در همین لحظه صدایی از پشت سر به گوش رسید:

چند صدتا مهمون رو اون بالا قال گذاشتین و دوتایی با هم خلوت کردین؟ اینه رسم مهمون داری؟

هردو برگشتند و پریمه را دیدند که لبخندی برب داشت و تماشایشان می کرد. سیاوش خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و پرسید:

اون با لا مشکلی پیش اومده؟

پریمه دستی به شانه اش زد و گفت:

دست عروستو بگیر بیا پیش بقیه. مهمونات از بس که پایکوبی کردن دارن از گرسنگی هلاک می شن. وقت برای خلوت کردن و تنهایی زیاده.

و بعد به سوی پریوش آمد و چون حالش را خوب درک می کرد، بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:

خوشحالم کخ بالاخره به آرزوت رسیدی، واسه هردوتون خوشحالم.

وقتی پریمه آندو را به سالن بازگرداند، همه برای عروس داماد فراری کف زدند و دخترها و پسرها به این عمل آنها اعتراض کردند. بلافاصله شام سرو شد و میهمانان گرسنه نیرویی تازه گرفتند و پس از آن یک بار دیگر رقص و پایکوبی آغاز شد، در حالی که سیاوش و پریوش هر یک تحت تاثیر این جشن و شادی به آینده زیبایی که در کنار هم خواهند داشت می اندیشیدند و هزار رویا در سرپروراندند و دقایقی بعد در حالی که در اوج افکارشان سعادتمندترین زوج دنیا بودند دست در دست هم وارد حلقه شادی جوانان شدند و آنها را همراهی نمودند.

سرانجام وقتی ساعتی از نیمه شب گذشته بود جشن پایان گرفت و میهمانان عروس و داماد را تا منزل جدیدشان همراهی کردند و بار دیگر به هردو تبریک گفتند. وقتی میهمانان پراکنده شدند، تنها دو پدر و مادر دلسوز هنوز در کنار زوج جوان مانده بودند. منصور بار دیگر دست پریوش را در دست سیاوش گذاشت و به هردو سفارش کرد که پستی و بلندیهای زندگی را با هم طی کنند و در غم و شادی شریک و غمخوار یکدیگر باشند. مسعود نیز همچون برادر، عروس و داماد را بوسید و گفتنی ها را به آنها گفت. سپس دو مادر با آندو خلوت کردند و ضمن آرزوی خوشبختی آخرین سفارشات و نصیحتها را هم کردند.

وقتی آخرین همراهان نیز با آنها خداحافظی کردند، پریوش تنهایی را بوضوح احساس کرد. اینک او بود و مسئولیت یک زندگی مشترک. اینجا دیگر پدر و مادر نبودند که به فریادش برسند. او بود و سیاوش و یک زندگی نو که امیدوار بود زندگی زیبا و آرامی باشد. سیاوش در کنارش نشست و دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

حالت خوبه؟

پریوش ب علامت تصدیق سر تکان داد.

می ترسی؟

یک کمی.

منم می ترسم. احساس تورو دارم پریوش. یه زندگی پرییچ و خم و اراده من و تو.

و بعد لبخندی زد و گفت:

می دونم که خدا کمکمون می کنه.

پریوش دلگرم از لبخند او تبسمی کرد و گفت:

می دونم، من و تو که از بقیه کمتر نیستیم.

سیاوش برای اینکه هردو از آن حال و هوا خارج شوند پرسید:

بستنی می خوری؟

پریوش خندید و گفت:

دیوونه. تو از همه دنیا دیوونه تری.

سیاوش با اصرار پرسید:

می خوری؟

پریوش بازهم خندید و گفت:

آره.

سیاوش به آشپزخانه رفت و پس از درآوردن بستنی از فریزر پرسید:

پریوش، ظرفهای بستنی خوری کجاست؟

پریوش از جا برخاست و به کمک او رفت. در شب عروسیشان، در حال یکه دوساعت از نیمه شب گذشته بود و از شدت خستگی چشمانشان را بزور باز نگه داشته بودند، می خواستند بستنی بخورند. به نظر پریوش آندو دیوانه ترین عروس و داماد دنیا بودند. با این حال این بستنی بیشتر از تمام بستنی هایی که قبلا خورده بود به او چسبید. در کنار سیاوش انجام هر کاری لذت بخش و



لحظه به لحظه زندگی شیرین و دوست داشتنی بود. این زندگی را آسان به دست نیاورده بود. برای رسیدن به محبوبش ماهها و بلکه سالها اشک ریخته و به درگاه خدا دعا کرده بود و حالا که او را درکنار خود و در یک زندگی مشترک می دید به این موضوع می اندیشید که برای رضایت همسرش باید هرآنچه را که در توان دارد صرف کند و تنها به خوشبختی و سعادت محبوبش بیندیشد.

صبح وقتی از خواب برخاستند و دلشان پر از آرامش و اطمینان بود. سرانجام تقدیر آندو را به حال خود رها کرده بود و اینک زن و شوهر بودند. بالاخره شربت وصال را چشیده و آشیانه ای امن یافته بودند. پس از آن همه تلاش شبانه روزی برای برگزاری مراسم ازدواج، یک ماه غسل حسابی می توانست خستگی را از تنشانشان ببرد و آنها را برای شروع فعالیتی جدید در زمینه کار و تحصیل و محیط خانه مهیا کند. به همین دلیل روز بعد همراه فرزند که به پاریس برمی گشت به فرانسه رفتند تا یک ماه کامل را به استراحت و تفریح بپردازند و روزهای زیبا و خوشی را در ابتدای زندگی مشترکشان تجربه کنند.

زندگی در کنار سیاوش سراسر عشق و شور و تحرک بود. پیروش اگرچه پس از ازدواج با مشکلاتی تازه روبرو شده بود، اما این مشکلات هیچ گاه نمی توانست ذره ای از عشق بی نهایت او بکاهد. سیاوش بیمار بود و گاهی که بیماری اش عود می کرد و زندگی روزمره آنها مختل می شد و پیروش تا چند روز از درس و دانشگاه باز می ماند، اما بقدری همسرش را دوست داشت که حتی حاضر بود از جانش برای او مایه بگذارد تا سلامتی اش را بخرد.

سیاوش نیز پس از ازدواج، به زندگی وابسته تر شده بود. بر خلاف گذشته که آرزوی مرگ داشت و برای رهایی از این دنیا روزشماری می کرد، اینک امیدوار بود و می خواست زنده بماند. مداوا را جدی می گرفت و بطور مرتب به دکترش مراجعه می کرد. زندگی آندو مملو از عشق و احساس بود. در ابراز محبت به یکدیگر هیچ ابایی نداشتند و حتی برهم پیشی می گرفتند. زندگی سعادت‌مندانه آندو بیش از همه پدر و مادرهایشان را خوشحال می کرد. سیاوش در بیست و چهار سالگی با پختگی یک مرد چهل ساله رفتار می کرد. بی نهایت به پیروش عشق می ورزید و او را در انجام همه امور خانه یاری می کرد. گردگیری و آشپزی می کرد، به مشکلات درسی اش می رسید و خلاصه طوری رفتار می کرد که شرایط حاکم بر محیط خانه به روح پراحساس پیروش لطمه ای وارد نیاورد تا او با خیال راحت به درسهایش برسد. یک سال و نیم از آغاز زندگی مشترکشان می گذشت و آنها غرق در خوشبختی بودند که اتفاقی شیرین درهای خوشی و سعادت را بیش از پیش به رویشان گشود.

ساعت از یازده گذشته بود و پیروش تازه از دانشکده برگشته و مشغول فراهم آوردن مقدمات ناهار بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. از آشپزخانه خارج شد و با برداشتن گوشی گفت:  
بله.

در کمال ناباوری صدای دکترش را در گوشی شنید که گفت:

سلام پیروش جون، حالت خوبه؟

سلام خانم دکتر، ممنونم، حال شما چطوره؟

منتشكرم عزيزم. ديگه سرگيجه نداری؟ خدارو شكر، سياوش چطوره؟

اونم خوبه. جواب آزمايشم اومد؟

واسه همين بهت تلفن كردم. پريوش، داری مادر می شی.

در دو سوی تلفن سکوت برقرار شد. پريوش هيچ چيزی نمی توانست بگوید. از حال خودش خارج شده بود. بچه؟ اگر سياوش بشنود چه محشری به پا می کند؟ از تجسم چهره هيجانزده و خوشحال او به گريه افتاد. روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید. دکتر پرسید:

پريوش حالت خوبه؟

خوبم... خوبم.

این اشک شوقه، مگه نه؟

البته.

دکتر سبحانی سالها بود که این فامیل را می شناخت. در حقیقت تمام مادران این فامیل به این دکتر مراجعه می کردند و او در تولد بیشتر فرزندان این طایفه، مادرها را یاری می داد. در شصت و پنج سالگی به اندازه یک زن چهل ساله جوان بود. هم در تولد سياوش و هم در تولد پريوش سهیم بود و حالا که آندو صاحب فرزندی می شدند، او نیز از صمیم قلب خوشحال

کوچولوتون مهر به دنیا میاد. خیلی خوبه، نه؟

عالیه، سه ماه بعد از فارغ التحصیلیم. خیلی خوشحالم.

منم همين طور، به سياوشم تبریک بگو. توی مطب می بینمت.

منتشكرم دکتر.

دکتر خندید و گفت:

من که کاری نکردم. شمايین که دارين بچه دار می شين.

پريوش هم خندید و گفت:

به هر حال از اينکه این خبرو به من دادين ممنونم.

خواهش می کنم، مراقب خودت باش. خداحافظ.

خداحافظ.

وقتی گوشی را سرچایش گذاشت تا مدتی در همان حال نشست و به انفاقی که روی داده بود فکر کرد. او مادر می شد و سياوش پدر. رويايی که هر دو همیشه به آن می انديشيدند، داشت تحقق پیدا می کرد.

تنها دو هفته تا شروع سال نو باقی بود و او هفت ماه دیگر صاحب فرزندی می‌شد. این افکار احساس شیرینی در دلش به وجود آوردند. او دو ماهه باردار بود و تا مدتی دیگر صاحب یک دختر یا پسر کوچک می‌شد. بدون شک سیاوش دختر می‌خواست، اما از نظر او این موضوع اهمیتی نداشت. او فرزندی داشت که نیمی از وجودش را از سیاوش گرفته بود و همین نکته برایش مهم بود. با اندیشیدن به این موضوع که سیاوش با شنیدن این خبر چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد از جا برخاست و به آشپزخانه برگشت تا غذای مورد علاقه او را درست کند، در حالی که تمام وجودش پر از اشتیاق بود و از اینکه کودکی را در شکم دارد احساس آرامش و راحتی می‌کرد.

انتظارش تا ساعت سه بعدازظهر به طول انجامید. دوساعت از وقت معمولی که سیاوش به خانه برمیگشت گذشته بود، ولی هنوز از او خبری نشده بود. نگرانی سراپایش را فرا گرفته بود و بخصوص شرایط خاص جسمی سیاوش او را بیشتر می‌ترساند. چندبار تصمیم گرفت که به محل کارش تلفن کند، اما هر دفعه با این اندیشه که او از این عملش ناراحت شده و خواهد گفت که زیادی شلوغش می‌کند از تصمیمش منصرف شد. بخصوص این که او حساسیت زیادی روی این مساله داشت و سعی می‌کرد خود را قوی و محکم نشان دهد. همکارانش از بیماری اش مطلع نبودند و او نیز مایل نبود که آنها از زندگی شخصی اش چیزی بدانند. کارش را با دقت و طبق برنامه انجام می‌داد و تا به حال نیز موردی پیش نیامده بود که لازم به توضیح باشد. پیروش سخت‌آشفته و بی‌قرار بود و نمی‌دانست چه کند که سرانجام انتظار دو ساعته توأم با نگرانی اش پایان پذیرفت و صدای چرخیدن کلیدی در قفل به گوش رسید. نفس عمیقی از سر آسودگی خیال کشید و به استقبال او رفت. سیاوش در را گشود و با ورود به آپارتمان گفت:

سلام به همسر مهربونم.

اما پیروش را رنگ پریده و بی‌قرار دید. چند قدم به سویش برداشت و لبخندی زد و پرسید:

چی شده؟

کجا بودی؟ نگرانم شدم.

سیاوش اخمی مصنوعی کرد و پرسید:

مگه من بچه ام

و بعد با ملاطفت او را در آغوش کشید. پیروش به گریه افتاد و گفت:

هر وقت که تو دیر میای خونه، من از نگرانی دیوونه می‌شم.

سیاوش شروع به نوازش او کرد، سعی کرد آرامش کند و پرسید:

حالا چرا مثل بچه‌ها گریه می‌کنی؟

نگرانی اش درک می‌کرد و حق را به او می‌داد، اما با این حال نمی‌خواست این مساله زندگی‌شان را تحت الشعاع قرار دهد. او را روی مبل نشاند و دست‌هایش را گرفت و گفت:

حالا که سالم و سرحال پیشتم، پس دیگه گریه نکن.

چرا په تلفن نکردی؟ داشتم دیوونه می شدم.

معذرت می خوام عزیزم، ولی سرم خیلی شلوغ بود. یه جلسه خیلی مهم بود. نمی خوام فکر کنی که کارم از تو مهمتره چون به هیچ وجه این طور نیست، ولی حقیقتا موضوع مهمی بود و من در اون لحظات به چیز دیگه ای فکر نمی کردم.

سپس با عشق به چشمان او خیره شد و پرسید:

عذرخواهیمو نمی پذیری؟

من شرایط کاریتو درک می کنم، اما دست خودم نیس، نگران می شم، شایدم زیادی شلوغش می کنم.

نه این کارو نکردی، من بهت حق می دم. حالا چطور باورکنم که منو بخشیدی؟

پریوش دست خود را روی دست او قرار داد و فشاری آرام به انگشتان وارد کرد و با لبخند پرسید:

راضی شدی؟

سیاوش خندید و گفت:

من مرد قانعی هستم و در ضمن خیلی هم دوستت دارم.

پریوش آرم گرفت. این مرد همیشه او را راضی می کرد. حالا آرامش ساعتی پیش را بازیافته بود. به یاد آن اتفاق شیرین افتاد و بدون مقدمه گفت:

سیاوش! دکتر سبحانی امروز تلفن کرد.

سیاوش که داشت از جا بلند می شد با شنیدن این جمله دوباره سرچایش نشست و نگاهش را به چشمان مشتاق او دوخت و با هیجان پرسید:

جواب آزمایشت مثبته؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت:

سرگیجه و کم خونی علامت بارداری بود.

سیاوش با خوشحالی و با صدای بلند گفت:

خدای من. چى دارم می شنوم؟

و بعد او را به سوی خود کشید و گفت:

خیلی خوشحالم پریوش، بی نهایت خوشحالم.

منم مثل تو.

چقدریه؟

دو ماهه.

لختی فکر کرد و بعد پرسید:

پاییز به دنیا میاد؟ مهر؟

آره.

چقدر خوب. من دارم پدر می شم و تو هم مادر، خیلی قشنگه.

و بعد نگاهش را به او دوخت و گفت:

ممنونم پریوش

بهنتره از خدا تشکر کنی، اونه که یکی یکی درهای خوشبختی رو به رومون وا می کنه.

نوکر خداجونم هستم.

و بعد دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

یه دختر چشم آبی، به قشنگی تو.

شایدم یه پسر.

ترجیح می دم دختر باشه.

و اگه پسر شد؟

خب یه پسر چشم آبی و مو طلایی هم می تونه خیلی هیجان انگیز باشه.

شایدم دقیقا شبیه تو باشه.

سیاوش به او چشم دوخت و گفت:

پریوش دوست دارم بچه مون شبیه تو باشه، لطیف و بی نظیر.

منم دوست دارم که اون مثل پدرش باشه، جذاب و جادویی.

می خوای شرط بندی کنیم؟

نه. چون در هر صورت من بی نهایت دوستش دارم، چون تو پدرشی و من به این موضوع افتخار میکنم.

آخ پریوش تو چقدر مهربونی.

پریوش لبخندی زد و پرسید:

گرسنه نیستی؟

سیاوش که تازه به یاد دل ضعفه اش افتاده بود گفت:

به خدا دارم هلاک می شوم.

و در حین برخاستن از جایش، به نرمی گونه اش را نیشگونی گرفت و گفت:

تا من لباسمو عوض می کنم و دست و صورتمو می شورم، غذا رو بکش که دیگه دارم از حال می رم.

بعد از نهار وقتی سیاوش دوباره به محل کارش برگشت تا در ادامه جلسه ناتمام ظهر شرکت کند، پریوش نیز نیم ساعت بعد از او خانه را ترک کرد. برنامه جالبی برای سیاوش داشت. خیلی سریع کارش را انجام داد و به خانه برگشت. شب وقتی سیاوش به خانه برگشت او را که در آشپزخانه مشغول چیدن میز شام بود غافلگیر کرد. سیاوش دستهایش را روی شانه هایش گذاشت و گفت:

سلام عزیزم، خسته نباشی.

پریوش با حس دستهای او به سمتش برگشت، لبخندی زد و گفت:

سلام، اصلا متوجه نشدم کی اومدی.

سیاوش دستهایش را در میان موهای بلند و افشان او فرو برد و گفت:

چقدر خوشگل شدی.

و بعد یک دسته گل زیبا و بسته ای کوچک را از روی پیشخوان برداشت و آنها را به سوی او گرفت و گفت:

قابل تو رو نداره خوب من.

پریوش گل و کادو را از او گرفت و به علامت تشکر لبخندی زیبا نثارش کرد. ابتدا گلها را بو کرد و بعد کاغذ کادو را با دقت باز کرد. هیجان زده از دیدن گردنبندی که در جعبه بود گفت:

خدای من! خیلی قشنگه.

و بعد نگاه با محبتی به او کرد و افزود:

چطور باید ازت تشکر کنم؟

قلب کوچکی از یاقوت سرخ بود که درخشندگی اش چشم را می زد. سیاوش به چشمان هیجان زده او نگاه کرد و گفت:

احتیاجی به تشکر نیست. مبارکت باشه.

و بعد گردنبند را به گردن او آویخت. با پیراهن سرخ یقه بازش کاملا تناسب داشت. زیبایی این دختر دلش را به غوغا وا می داشت و چشمان آبی افسونگرش احساساتش را تحریک می کرد، بخصوص که با شور و طراوت زایدالوصفش او را نیز سر ذوق می آورد. پریوش گلها را در گلدان روی میز گذاشت و نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

الان برمی گردم.

از آشپزخانه خارج شد و دقیقه ای بعد همراه با بسته ای کوچک به آنجا بازگشت. آن را به سوی سیاوش گرفت و گفت:

برای توه.

او بسته را گرفت و با تعجب پرسید:

چی هست؟

بازش کن، می فهمی.

سیاوش بسته را باز کرد و با دیدن انگشتی زیبایی که در آن بود پرسید:

مال منه؟ تولدم که نیست.

پریوش فقط تبسم کرد. سیاوش آن را در دست راستش جای داد و با نگاهی بر آنف دوباره به پریوش نگاه کرد و پرسید:

پریوش. مناسبت این هدیه فشننگ چیه؟

خب، به این مناسبت که داری پدر می شی.

سیاوش از شادی فریاد کشید و گفت:

خدای من! چه کار کردی دختر؟ تو واقعا معرکه ای.

بعد او را بغل زد و آرامتر از پیش گفت:

فکر م یکنم من اولین مردی هستم که به مناسبت پدر شدنم از همسرم هدیه می گیرم، این طور نیست؟

نمی دونم، به هر حال این کوچولو مال هر دو مونه.

تو معرکه ای پریوش .

و پیشانی او را بوسید.

هنگام صرف شام، سیاوش گفت:

پریوش با یه مسافرت یه هفته ای توی تعطیلات عید موافقی؟

پریوش با هیجان به او نگاه کرد و گفت:

کجا می ریم؟

هرجا که تو دوست داشته باشی.

نظر خودت چیه؟

جنوب.

خوبه... خیلی خوبه... تنوع جالبیه.

امروز به یه چیز دیگه هم فکر می کردم.

به چی؟

به درس تو. فکر نمی کنی که بهتر باشه این ترم مرخصی بگیری؟

آه نه سیاوش. فقط چهار ماه مونده، سه ماه قبل از تولد بچه فارغ التحصیل می شم. احتیاجی به مرخصی نیست.

برای سلامتی بچه ضرری نداره؟

برای چی باید ضرر داشته باشه؟ من که کارنمی کنم.

در این مورد با دکترا مشورت می کنیم، خوب؟

می دونم که مشکلی پیش نیاد، ولی برای اینکه خیال تو راحت بشه این کارو میکنیم.

بعد از ظهر روز بعد، هردو به اتفاق به مطب دکتر سبحانی رفتند. او توصیه های لازم را به آنها کرد و بعد سیاوش قضیه تحصیل پریوش را مطرح کرد و پرسید:

خانم دکتر، فکر نمی کنین بهتر باشه که پریوش این ترم از دانشگاه مرخصی بگیره؟

مرخصی؟

به خاطر خودش و بچه. من اصلا دلم نمی خواد که خطری تهدیدشون کنه.

دکتر به پریوش نگاه کرد و پرسید:

نظر خودت چیه؟

من فکر نمی کنم مساله ای پیش بیاد. سیاوش کمی حساسیت به خرج می ده.

این ترم چندتا واحد داری؟



دوازده تا. هیچ واحد عملی ندارم. همه رو قبلا پاس کرده ام، فقط چهار تا درس سه واحدی دارم، تازه سه ماه قبل از تولد بچه درسم تموم می شه.

از نظر من درس خوندنت هیچ ایرادی نداره، اما فقط تا وقتی که خودت احساس میکنی که درس خوندن موجب تحلیل رفتن قوای بدنیت نمی شه. فکر می کنم سلامتی بچه همون قدر که برای سیاوش مهمهف برای تو هم مهمه. درسته؟

البته.

پس هر وقت که احساس کردی درس خسته ات می کنه بذارش کنار.

چشم.

دکتر بازهم به سیاوش نگاه کرد و گفت:

گمون نمی کنم مشکلی پیش بیاد.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

متشکرم، فقط می خواستم خیالم راحت بشه.

شب از نیمه گذشته بود و ستاره همچنان ذهنی مشغول و آشفته داشت. امروز صبح پس از خواندن مقاله ای راجع به سرطان خون در یک مجله علمی دچار چنین حال غریبی شده بود و آرام و قرار نداشت. از فکرکردن راجع به این موضوع به آینده سیاوش امیدوار می شد و خود را متعهد می دید که در این باره اقدام کند. دختر کوچکش را که در آغوشش به خواب رفته بود در رختخوابش گذاشت و صورتش را بوسید. تصمیم گرفته بود که همین امشب راجع به این مساله با کامیار صحبت کند. وقتی وارد اتاق خواب شد، او غلتی در رختخواب زد و نگاهش را به چهره مهربان همسرش دوخت و پرسید:

دختر کوچولوم خوابید؟

ستاره سری تکان داد گفت:

آره.

و بعد لبخندی زد و به او نزدیک شد. روی لبه تخت نشست و گفت:

کامیار. می خوام راجع به موضوعی با تو صحبت کنم، حوصله داری؟

کامیار بلند شد و نشست و گفت:

برای تو همیشه حوصله دارم.

و بعد آماده و مهیا منتظر شنیدن حرفهای او ماند. ستاره دستهایش را درهم قلاب کرد و با کمی تفکر برای یافتن جمله ای مناسب برای شروع سخنش، پس از مکثی کوتاه گفت:

امروز توی یه مجله مقاله ای راجع به لوسمی خوندم.

کامیار مشتاق تر از پیش گفت:

خب!

امیدوار بود خبر خوبی درمورد بیماری سیاوش بشنود.

نوشته بود که پزشکان غرب می تونن لوسمی رو درمان کنن، البته هزینه و امکانات زیادی می طلبه، ولی امکان پذیره.

چطوری؟

از مغز استخوان لگن خاصره یکی از افراد همخون درجه یک بیمار مثل والدین یا خواهر و برادر نمونه برداری می کنن، اگه تطابق بافتی بین او و دونفر وجود داشته باشه می تونن از مغز استخوان فرد دهنده از طریق رگ فرد بیمار تزریق کنن، اون وقت بیماری از بین می ره.

به همین سادگی؟

نه به همین سادگی، ولی کل عملیات همینه. البته آزمایشات متعددی هم باید انجام بگیره.

کامیار که منظور او رادرك کرده بود پرسید:

و تو می خوای این کارو انجام بدی؟

ستاره به علامت تصدیق سر تکان داد وگفت:

سینا هنوز بچه اس، مامان و بابا هم سنی ازشون گذشته، اما فکر می کنم که من نسبت به اونا شرایط مناسبتری داشته باشم و می خوام اگه تو موافقت کنی این کارو انجام بدم.

کامیار نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. سیاوش دوست خوب او بود و آنها از برادر به هم نزدیکتر بودند. سلامتی او بدون شک از آرزوهای بزرگش بود، اما آیا در این راه خطری ستاره را تهدید نمیکرد؟ ستاره وقتی او را در حال تفکر دید گفت:

کامیار. می دونم به همین سادگی که گفتم نیست، ولی ارزششو داره، من می خوام سیاوش زنده بمونه، به خاطر پریوش، به خاطر بچه شون، به خاطر مامان و بابا. من... من می دونم اونا چی می کشن، می دونم پریوش چه حالی داره، حالا که راهی برای کمک کردن به اونا پیدا شده چرا باید دست روی دست بذاریم؟ سیاوش همین حالاشم خیلی بیشتر از اونچه که انتظارش می رفت مقاومت کرده. هر روز بیم اون می ره که نکنه امروز عمرش به آخر برسه، اما اگه این عمل انجام بگیره اونا هم از نگرانی و دلشوره راحت می شن، می تونن مثل بقیه بدون واهمه از سایه مرگ زندگی کنن. خواهش می کنم اجازه بده که این کارو بکنم کامیار

همراه با گفتن این سخنان اشک می ریخت و نهایت سعی اش را می کرد تا شوهرش را راضی کند. کامیار دستهایش را روی گونههای او گذاشت و گفت:

گریه نکن عزیزم، من می فهمم تو چه احساسی داری. نهایت آرزوی منم اینه که سیاوش از این بیماری نجات پیدا کنه، اما آیا این عمل صددرصد با موفقیت همراهه؟ هیچ خطری تورو تهدید نمی کنه؟

اگه تطابق بافتی وجود داشته باشه، موفقیت این عمل صد در صد و در ضمن هیچ خطری هم منو تهدید نمیکنه. راجع به همه اینا توی اون مقاله توضیح داده شده .

بسیار خوب. من می خوام اون مقاله رو بخونم.

ستاره سری تکان داد و بی درنگ از جا برخاست. از اتاق خواب خارج شد و دقیقه ای بعد همراه با مجله به آنجا بازگشت. آن را به دست کامیار داد و او مشغول خواندن شد. ستاره به او چشم دوخته بود و می خواست از حالت چهره اش اندیشه اش را بخواند. کامیار مطالب مقاله را با دقت و با وسواس خواند و وقتی آن را به کناری گذاشت با چهره ای آرام و مهربان به همسرش لبخند زد و گفت:

از نظر من هیچ اشکالی نداره ستاره. حالا که می تونی به برادرت کمک کنی این کارو بکن. ستاره خوشحال و هیجان زده از شنیدن جواب دلخواهش به سوی کامیار رفت، سرش را به بازوی او تکیه داد و گفت:

متشکرم کامیار، خیلی ممنونم.

کامیار دستهایش را محکم دور شانه های او حلقه کرد و گفت:

امیدوارم شرایط کمک به سیاوشو داشته باشی، بهتره تا دیر نشده این کارو بکنی.

اول باید با دکترش صحبت کنیم، می خوام مطمئن بشم که می تونم این کارو انجام بدم. بعد با خودش صحبت می کنم، ممکنه لجبازی کنه. تو که اونو می شناسی.

کامیار لبخندی از رضایت به لب آورد و گفت:

البته که می شناسمش. همین فردا بعدازظهر می ریم پیش دکتر محمودی. بهتره صبح یه زنگ بزنی و وقت بگیری.

ستاره با قدردانی نگاه با محبتش را به چهره آرام او دوخت و گفت:

تو مرد نازنینی هستی کامیار، بی نهایت از تو متشکرم.

کامیار با نوازش موهای او گفت:

احتیاجی به گفتن این حرفا نیست. سیاوش خیلی به گردن من حق داره. حالا که تو می تونی کمکش کنی من چرا باید مانع بشم؟

و بعد با حسرت به اونگاه کرد و گفت:

کاش من می تونستم این کارو انجام بدم.

فرقی نداره عزیزم، یکی باید این کارو انجام بکنه، اما مهم نیس که طرف کی باشه. دعا کن که از عهده اش بریام.

می دونم که برمیای. حالا منم مثل تو امیدوارم.  
متشکرم.

و بعد سرش را به سینه او تکیه داد و گفت:

می دونی که مجبور می شم برای مدتی تو و آیدا رو تنها بذارم؟  
کامیار تبسمی کرد و گفت:

مجبور نمی شی چون تصمیم دارم هر جا که تو رفتی من و دخترمونم همراهت باشیم. نمی خوام در او لحظات تنهات بذارم، این تنها کاریه که من میتونم انجام بدم.

ستاره بازهم چشمانش پر از هیجان و اشتیاقش را به او دوخت و گفت:

مرسی کامیار، تو خیلی خوبی، خیلی دوستت دارم.

منم تورو دوست دارم، دیگه فکر هیچ چیز رو نکن. همه چی درست می شه، مطمئنم.

منم مطمئنم و بازم متشکرم.

با مرجعه به دکتر محمودی و خبردار شدن پریمهر و مسعود، قضیه حالت جدی تری به خود گرفت. دکتر محمودی گفت که خودش قبلا راجع به این موضوع با سیاوش صحبت کرده و چنین پیشنهادی را به او داده است، اما سیاوش زیر بار نرفته و حاضر نشده که اعضای خانواده اش را به خاطر خود به دردمر بیندازد. مسعود و پریمهر نیز بسیار به هیجان آمده و امیدوار شده بودند و اکنون باید جریان را به اطلاع سیاوش و پیوش نیز می رساندند. پیوش داشت در آپارتمانشان به یکی از نوارهای بسیاری که سیاوش در آنها با فرزندی که هنوز به دنیا نیامده بود سخن گفته و از خیلی چیزها برایش حرف زده بود گوش می کرد. بیم آن می رفت که او تا تولد فرزندشان زنده نماند و به همین دلیل می خواست توسط این نوارها با فرزندش ارتباط برقرار کند. در این نوار او در مورد چگونگی علاقمند شدنش به پیوش و همچنین درباره خاطرات دوران کودکی اش حرف زده بود و پیوش در حین گوش سپردن به این مطالب اشک می ریخت. در کنار سیاوش هیچ گاه به مرگ نمی اندیشید، بلکه سعی می کرد با تظاهر به خونسردی باعث آرامش او شود، اما هرگاه که تنها می شدف اندیشیدن به این موضوع که آیا ممکن است در یکی از همین روزها او را از دست بدهد بی تابش می کرد.

سیاوش پنج سال مقاومت کرده بود، اما هیچ معلوم نبود که فردا چه اتفاقی روی خواهد داد. شاید فردا او نباشد. این فکر پیوش را دیوانه می کرد. بخصوص در این روزها که آنها در انتظار تولد فرزندشان نیز بودند، او نسبت به این مساله حساستر شده بود و وجود این نوارها نگرانش می

کرد. هرگاه که سیاوش نوار جدیدی را پر می کرد، او حس می کرد که زمان جدایی نزدیکتر شده است و از این اندیشه قلبش میکرفت. اشکهایش را از صورتش زدود و سعی کرد خود را آرام کند. تلفن زنگ زد و پریوش گوشه را برداشت و با شنیدن صدای پریمهر گفت:

حالتون خوبه خاله جون؟

مرسی عزیزم. تو چطوری؟ سیاوش چطوره؟

هردومون خوبیم.

خدارو شکر. تنهایی؟

بله. امروز کلاس ندارم، سیاوشم سرکاره.

زنگ زد بگم برای شام بیاین اینجا. ستاره و کامیار هم هستن. می خوام امشب دور هم باشیم.

باشه خاله جون، حتما میاییم. ممنون.

خواهش می کنم. بهتره خودت همین الان بیای، تنها نمون.

می خواستند قبل از سیاوش، او را در جریان امر قرار دهند و آماده اش کنن. پریوش سری تکان داد و گفت:

چشم. من به سیاوش تلفن م یکنم و می گم بیاد اونجا. خودمم همین الان راه می افتم.

خوبه، پس منتظرت هستیم. فعلا خداحافظ.

خداحافظ.

پریوش وقتی جریان را شنید حال غریبی سراپایش را قرا گرفت. ساین دیدند که اشک آرام آرام راه گونه هایش را پیمود و نفسش به شماره افتاد. از شدت هیجان در حال انفجار بود. در درونش چیزی مثل جوشیدن یک چشمه آب در کویری سوزان خروشیدن گرفت. آیا کابوسهایش پایان خواهند یافت؟ آیا سیاوش رها خواهد شد؟ آیا تقدیر با او مهربان می شود؟ مدتی دراز به طول انجامید تا توانست آنچه را شنیده بود خوب درک کند. ستاره را بغل زد و با دوختن نگاه بی قرارش به چهره مصمم او پرسید:

چی باید بگم ستاره؟ خواب نمی بینم؟

ستاره لبخند گرم و پرامیدی به او تحویل داد و دستهایش را دور شانه های او حلقه کرد و گفت:

نه جونم. همه چیز داره درست می شه. به خدا توکل کن.

اگه اون قبول نکنه چی؟ اگه راضی نشه؟

با صدایی بلند این سوال را پرسید و نگاه وحشت زده اش را به سوی مسعود و پریمهر چرخاند. همه آنها سیاوش را خیلی خوب می شناختند. از تمام آنچه که در اختیار داشت برای دیگران مایه می گذاشت، اما هیچ گاه اجازه نمی داد که سایرین به خاطر او به زحمت بیفتند. مسعود گفت:

راضیش می کنیم پریش. به هر قیمتی که شده این کارو می کنیم.

پریش نفس بلندی کشید و با دردمندی گفت:

می خوام موقع تولد بچه ام اون زنده باشه، می خوام با هم بزرگش کنیم، می خوام همیشه در کنار من باشه. من می ترسم عموجون. هرشب که می خوام بخوابم می ترسم که فردا صبح دیگه چشماشو باز نکنه و هر صبح که بیدار می شم می ترسم امشب اون پیشم نباشه. تورو خدا راضیش کنیم.

ستاره شانه های او را فشرد و به آرامش دعوتش کرد و گفت:

این قدر بی قراری نکن پریش. حالش خوب می شه، راضیش می کنیم عزیزم.

پریش به نقطه ای خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

این روزا خیلی ضعیف تر شده، همه انرژیشو مصرف می کنه، می خواد هر طور که شده تا تولد بچه زنده بمونه، اما فکر می کنم... فکر میکنم که...

در حالی که به هق هق افتاده بود با زاری گفت:

داره به آخر خط می رسه... داره از دست می ره...

پریمهر با بی تابی گفت:

نمی داریم پریش... نمی داریم به میل خودش رفتار کنه، تحت هر شرایطی که شده اونو وادار به قبول مداوا می کنیم. به تو قول می دم عزیزم.

پریش بار دیگر نفس عمیقی کشید و سعی کرد حرف او را بپذیرد، اما نه تنها او بلکه همه آنها می دانستند که سیاوش چگونه آدمی است.

شام را دور هم خوردند، اما در آن هنگام سخنی از این بابت به میان نیامد. بعد از شام نیز در حین آن که خانمها در آشپزخانه مشغول بودند، مردها درباره کار صحبت کردند و سپس وقتی دوباره گرد هم جمع آمدند، مسعود قضیه را مطرح ساخت. آرام و منطقی موضوع را به اطلاع سیاوش رساند، اما او سخت اشفته شد و با قاطعیت گفت هرگز چنین کاری نخواهد کرد. پریمهر با التماس گفت:

سیاوش دیوونگی نکن. تو داری از بین می ری، یه مدت دیگه از پا درمیاری، تورو خدا با خودت دشمنی نکن. اخه تو داری پدر می شی. به بچه ات فکر کن. به پریش.

سیاوش سری جنباند و گفت:

نه... نه نمی تونم این کارو بکنم.

و بعد با ملامت به ستاره نگریست و پرسید:

چرا این کارو می کنی؟ دیوونه شدی؟

ستاره با دلسوزی نگاهش کرد و گفت:

نه، این تویی که دیوونه ای. به غیر از خودت به هیچ کس دیگه ای فکر نمی کنی. خیلی بی رحمی اگه حاضر به انجام مداوا نشی. تو حتی نمی خوای به بچه ات رحم کنی.

سیاوش با عصبانیت گفت:

دیوونه، تو یه مادری، یه دختر دوساله داری، مجبور نیستی جونتو به خطر بندازی. قضیه من و تو فرق می کنه ستاره.

مجبور نیستم سیاوش، اما تصمیم دارم این کارو بکنم. آخه مگه بچه ای؟ چه خطری مممکنه منو تهدید کنه؟ اونا فقط یه مقدار از مغز استخونم برمی دارن، همین.

سیاوش پوزخندی زد و پرسید:

به همین سادگی؟

و بعد به کامیار نگاه کرد و گفت:

باید هزار و یه جور آزمایش بده. مریفهمی؟

کامیار گفت:

دکترت گفت که خطری متوجهش نیست. ما با اون صحبت کردیم.

سیاوش از جا برخاست و با عصبانیت بیشتری شروع به قدم زدن کرد و گفت:

تو هم مثل زنتی، همه تون خل شدین.

مسعود دست روی شانه او زد و گفت:

سیاوش با خودت لج نکن. تو باید زنده بمونی، به خاطر همه ما.

اگه این مداوا موثر واقع نشد چی؟ اگه اونجا مردم چی؟

نگاهش را به سوی چهره گریان پربوش چرخاند و ادامه داد:

اگه زیر فشار آزمایشات قوای بدنم تموم شد چی؟ اگه نتونستم مقاومت کنم چی؟ پریوش شاید این طوری بیشتر زنده بمونم. شاید این طوری تا تولد بچه بتونم مقاومت کنم، اما اگه اونجا بدون اینکه بچه مو بینم بمیرم چی؟

اگه موفق شدی چی؟ ما باید ریسک کنیم سیاوش. احتمال موفقیت این درمان خیلی زیاده. تو باید امیدوار باشی.

نه نمی تونم... دلم راضی نمی شه. من می خوام اینجا بمیرم، نمی خوام توی غربت بمیرم.

و بعد رویه سایرین کرد و گفت:

ا زهمه تون ممنونم که به فکرم هستین، اما من نمی تونم چنین کاری رو بکنم. می خوام همین جا باشم تا وقتی که خدا می خواد.

به سوی پریوش آمد و دستش را گرفت و گفت:

بریم خونه پریوش، پاشو.

مسعود با کوششی دوباره گفت :

سیاوش تو نباید دست روی دست بذاری و همه چی رو بسپری دست قسمت.

سیاوش با کلافگی گفت:

خواهش می کنم راحتم بذارین.

و بعد به سوی در خروجی سالن رفت. پریمهر با التماس به پریوش گفت:

تورو خدا راضیش کن پریوش، اون دیوونه شده.

پریوش سر به زیر انداخت و در حالی که شک داشت بتواند چنین کار شاقی را انجام دهد گفت:

چشم خاله جون، من باهات صحبت می کنم.

و در پی او از سالن خارج شد.

پریوش در اتومبیل به سوی او چرخید و گفت:

یه کم آرومتر رانندگی کن. چرا داری لج می کنی سیاوش؟

او یک دستش را به علامت دعوت او به سکوت بالا برد و گفت:

تمومش کن پریوش، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

آخه چرا؟ اونا دارن نهایت تلاششونو می کنن تا تو زنده بمونی.

گفتم حرف نزن پری، نشنیدی؟



و نگاه خشمگینش را به او دوخت. پریوش هق هق کنان گفت:

آخه تو داری از دست می ری سیاوش، چرا نمی خوای کمک دیگرانو قبول کنی؟

احتیاجی به این کار نیست. تا هر وقت که خدا صلاح بدونه من پیشت هستم. اینو توی مغزت فرو کن. وقتی خدا نخواست دوا درمونم کاری از پیش نمی بره.

اما تو باید به حرکتی بکنی تا خدا هم بهت توفیق بده. بادت روی دست گذاشتن و انتظار کشیدن که مشکلی حل نمی شه. من جایی نمی رم پریوش، نمی خوام ستاره رو هم درگیر این قضیه کنم.

پس من چی؟ پدر و مادرت؟ بچه مون؟

آخ پریوش، گفتم که تمومش کن. دلم راضی نمی شه. می فهمی؟ ته دلم بی قراره، اصلا نمی تونم به این جریان فک رکتم. تو رو خدا بفهم که دارم چی می گم.

و بعد با لحنی آرامتر ادامه داد:

گریه نکن. داری دیوونه ام می کنی.

من می خوام تو زنده باشی، می خوام پیش من باشی، همین.

منم می گم هرکاری م یکنم الا این به کار. دیگه هم اصرار نکن.

و بعد در برابر آپارتمانشان توقف کرد و پریوش پیاده شد. اتومبیل را به پارکینگ برد و در پی او وارد خانه شد. می دانست که پریوش دوباره شروع خواهد کرد، به همین علت یگراست به اتاق خواب رفت و پس از تعویض لباسهایش وارد رختخواب شد. پریوش پرسید:

نمی خوای یکمی صحبت کنیم؟

و او به علامت نفی سر جنباند و گفت:

نه، خسته ام.

پریوش با درماندگی نگاهش کرد و گفت:

آخه... آخه... من اصلا نمی فهمم سیاوش. تو چرا داری این شانسو از خودت می گیری؟

سیاوش ترجیح داد پاسخی به سوالش ندهد و پشتش را به او کرد. پریوش چاره ای جز صبر کردن تا فردا صبح ندید و او نیز پس از تعویض لباسهایش وارد بستر شد، اما همچنان بی محابا اشک می ریخت. در ابتدا با شنیدن چنین خبری امیدوار شده بود، ولی اکنون سیاوش داشت امیدش را به یاس تبدیل می کرد. دلش نمی خواست به همین سادگی میدان را خالی کند، اما آیا می توانست در برابرش مقاومت کند؟ می خواست تمام توان پرا که د وجودش هست به کار گیرد و تا آخرین لحظه با عزم راسخ او به مبارزه بپردازد. در این لحظات او بسیار عصبانی و آشفته

بود و شاید بهتر بود که تا آرام گرفتن او صبر کند ولیکن می ترسید که زمان را از دست بدهد و بعدها افسوس چنین لحظاتی را بخورد. دستی به شانه اش زد و پرسید:

از من عصبانی هستی سیاوش؟

او سری جنباند و گفت:

نه پریوش، فقط خسته ام.

دوستت دارم سیاوش می فهمی؟

معلومه که می فهمم.

و بعد به سویش چرخید و با تشخیص صورت گریانش در زیر نور چراغ خواب او را بغل زد و گفت:

منم دوستت دارم، آرام باش دختر.

چشمانش را به طیف خیره کننده آبی چشمان او دوخت و نفس عمیقی از آرامش خیال کشید. پریوش زیر لب گفت:

سیاوش. من...

اما او فرصتی به دختر نداد. انگشتش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

هیس. گفتم آرام باش، بخواب پریوش، الان خیلی خسته ای.

من... من...

هیچی نگو. بذارش برای بعد.

و آرام شروع به نوازش موهایش کرد. پریوش دریافت که در این لحظات به حرفهایش گوش نخواهد داد و دیگر تلاشی نکرد. دقایقی دیگر او کاملاً به خواب رفته بود. امروز از آن روزهایی بود که بسیار گریسته و چشمانش از هر وقت دیگری خسته تر بودند، اما سیاوش بیدار بود و غرق در اندیشه های مغشوش خودش. ترک این دختر مهربان و با احساس بسیار سخت بود. جدا شدن از او و کودکی که نیامده عاشقش شده بود، اما او بیش از آنها از این می ترسید که در غربت بمیرد، در زیر فشار آزمایشهای مختلف و نه در خانه امن خودش و در کنار همسرش. فقط آرزو می کرد که کاش تا تولد فرزندش زنده باشد. همان طور که با نوک انگشتهایش موهای دختر را لمس می کرد خروج ماده ای گرم و غلیظ را از بینی اش احساس کرد. او را رها کرد و خیلی سریع از رختخواب بیرون پرید. دستش را جلوی بینی اش گرفت و به سمت دستشویی دوید. بازهم خون دماغ شده بود. خون زیادی با فشار بسیار از بینی اش خارج شد، سپس صورتش را شست و در همان حال به دیوار تکیه کرد. این روزها چقدر از مرگ وحشت داشت، اما واقعیت این بود که روز به روز به آن نزدیکتر می شد. ناگهان چشمش به پریوش افتاد که در آستانه در ایستاده بود و با چشمانی اشکبار نگاهش می کرد. بزور تبسمی کرد و گفت:

حالم خوبه، نگران نباش.

دختر هیچ نگفت، اما نگاه گریانش گویای تمام چیزهایی بود که در دل داشت، سیاوش از دستشویی خارج شد و دستش را دوز شانه های او حلقه کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

من پیشت هستم پیروش، حداقل تا تولد بچه مون، قول می دم.

پیروش سرش را بهسینه او فشرد و گفت:

من می خوام تو همیشه کنارم باشی، تا آخرین لحظه عمرم.

امشب چته پیروش؟ تورو خدا این طوری حرف نزن.

اگه بچه مون یه روزی بشنوه که راهی برای درمان بود، اما تو زیر بار نرفتی هیچ وقت نمی بخشدت.

سیاوش پاسخی نداد. سالها پیش پذیرفته بود که در یکی از همین روزها خواهد مرد، اما اکنون می گفتند که راهی برای زنده ماندنش پیدا شده است. حالتی آمیخته از ترس و امید وجودش را فرا گرفته بود. پیروش او را روی مبلی نشانده و خودش به آشپزخانه رفت. دقیقه ای بعد همراه با لیوانی آب و چند عدد از قرصهای مختلفی که او استفاده می کرد به آنجا بازگشت و آنها را به دستش داد. حالا کمی آرامتر شده بود. سیاوش لبخند زد و از او تشکر کرد. پیروش در کنارش نشست و با التماس گفت:

خواهش می کنم به خاطر من قبول کن، به خاطر بچه مون. ازت تقاضا می کنم سیاوش.

سیاوش نگاه ضعیف و کم رمق، اما مهربان و آرامش را به او دوخت و گفت:

بذار در این مورد فکر کنم.

به چی می خوای فکر کنی؟ ممکنه چند روز دیگه خیلی دیر شده باشه. تورو خدا با لجبازی این شانسو از خودت نگیر.

لج نمی کنم پیروش، اما می ترسم.

از چی؟

نمی دونم... نمی دونم...

پیروش دست او را به دست گرفت و با لحنی پرنیاز گفت:

سیاوش. من به تو احتیاج دارم، در تمام لحظات زندگیم. تو رو به تمام مقدسات قسم می دم که این کارو بکن. خواهش می کنم سیاوش، التماس می کنم، به پات می افتم، اما تو رو خدا شانس زنده موندنو از خودت نگیر.

سیاوش با نوازش صورت او اشکهایش را زدود و با ملاطفت گفت:

گریه نکن نازی، اشکات سینه منو می سوزونه.

پریوش سر به زیر انداخت و گفت:

اما زجر کشیدن تو هم دل منو می سوزونه. وقتی زجر کشیدنتو می بینم از اینکه نمی تونم کاری برات انجام بدم از خودم متنفر می شم. سیاوش تورو به جون هرکسی که دوست داری این کارو بکن، آخه من بدون تو می میرم. فکر کردی که چطور باید بچه مونو تنهایی بزرگ کنم؟ فکر کردی که بعد از تو باید چه رنج و مشقتی رو تحمل کنم؟ دلت میاد این همه منو عذاب بدی؟

سیاوش یک بار دیگه او را بغل کرد و گفت:

بس کن پریوش. داری منو دیوونه می کنی.

این کارو می کنی؟ تورو خدا بگو آره.

باشه عزیزم. هرطور که تو دوست داری.

و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

خودمو می سپرم به دست سرنوشت.

این دومین بار بود که در برابر این دختر به زانو درمی آمد و خواسته اش را می پذیرفت. یک بار در مورد ازدواجشان و این بار هم برای مداوا، اگرچه هنوزهم مردد بود. پریوش سرش را بلند کرد و با ناباوری به او چشم دوخت. نمی فهمید که او چطور ناگهان تغییر عقیده داد. با هیجان وافر و با سختی پرسید:

راست می گی سیاوش؟

سیاوش او را در آغوش فشرد و گفت:

آره قشنگم.

و بعد افزود:

اما یه شرط داره.

پریوش بی درنگ پرسید:

چه شرطی؟

برای راضی کردن او حاضر بود هر خواسته ای را بپذیرد.

تو باید بمونی ایران، فهمیدی؟

پریوش با دلخوری پرسید:

چرا؟ من می خوام پیش تو باشم سیاوش. می خوام در اون لحظات در کنار تو باشم.

اما من می خوام تو بمونی اینجا و خیلی خوب از خودت و بچه مون مراقبت کنی. فقط به این شرط حاضرم که برم، خب؟

پریوش به ناچار سری تکان داد و گفت:

باشه. هرکاری که بخوای می کنم.

لحظه ای در سکوت به سیاوش خیره ماند و باز گفت:

متشکرم سیاوش. ممنونم که قبول کردی.

سیاوش دستهایش را روی گونه های او فشرد و گفت:

منم ممنونم که به فکرم هستی. از تو و همه اونایی که نگرانم هستن.

و بعد از جا برخاست و دست او را که از فرط خوشحالی کم مانده بود بال درآورد و پرواز کند گرفت و گفت:

حالا بیا بریم بخوابیم دیوونه کوچولو.

و او را که لبخندی از رضایت بر لبهایش نقش بسته بود به دنبال خود به اتاق خواب برد.

صبح روز بعد باید به مقصد لندن پرواز می کردند تا آخرین مداوای امیدبخش انجام گیرد. مسعود، پریمهر و سیاوش به همراه کامیار و ستاره و دختر دوساله شان. تمام امور به دقت برنامه ریزی شده بود و دو روز بعد از حضور در لندن کار آغاز می شد. پریوش و سینا نیز به پریچهر و منصور سپرده می شدند. اکنون پریوش پنج ماهه باردار بود و برآورد می شد که حداکثر تا دوماه دیگر سیاوش به نزد او بازگردد.

در آخرین شب قبل از سفر که آندو در کنار هم بودند پریوش حال مساعدی نداشت. گرمای بی امان خرداد نفسش را بریده بود و شکمش نیز بشدت درد می کرد. همین امروز بعدازظهر به دکتر سبحانی مراجعه کرده بودند و او به آنها اطمینان داده بود که هیچ مشکلی وجود ندارد، اما پریوش امشب بسیار ناخوش بود. سیاوش در کنار او که به بستر افتاده بود نشسته و متاسف بود که باید او را با چنین حال زاری تنها بگذارد، اما اینک پس از گذشت یک ماه و نیم از اعلام رضایتش برای تحت درمان قرار گرفتن، خودش نیز مصمم و مشتاق بود که به انگلیستان برود. در ابتدا تنها به خاطر پریوش، کودکشان و پدر و مادرش رضایت داده بود، ولی با گذشت زمان خودش نیز امید بسیاری به این روش پیدا کرده بود.

دکتر محمودی در طی این مدت سعی فراوانی کرده بود که او را نسبت به این درمان خوش بین کند و امیدش را افزایش دهد که در این راه نیز موفق شده بود. در حین آن که به چشمان آبی پرامید و چهره خسته و پر درد پریوش می نگریست می ترسید که امشب آخرین شبی باشد که می تواند در کنار او باشد و از بودن در کنار او احساس لذت و آرامش کند. اکثر اوقات این مدت را در کنار هم سپری کرده بودند. اتاق کودکشان را آماده کرده و به تفریحات بسیاری پرداخته بودند و

اکنون به نظر می‌رسید که جدایی از هم بسیار سخت است. ناگهان او را به سوی خود کشید و گفت:

پریوش. دوستت دارم، با همه وجودم، با همه هستیم.

پریوش آرام دستان او را در دست خود گرفت و با لحنی که حکایت از درد شدید شکمش داشت گفت:

منم تو رو دوست دارم، منم همیشه زندگی رو با تو خواسته ام.

و بعد با نگرانی و آفری به او چشم دوخت و پرسید:

برمی‌گردی، مگه نه؟

سیاوش در حالی که چند قطره گرم اشک روی گونه‌هایش می‌لغزید سری جنباند و گفت:

همه سعیمو می‌کنم.

اما خودش نیز همچون پریوش و به همان اندازه می‌ترسید. دستان او را بیشتر در میان دستهای خود فشرد و سعی کرد گرما و صداقت همیشگی پریوش را به خاطر بسپارد شاید این آخرین باری بود که می‌توانست همسرش را در کنار خود داشته باشد.

خیلی درد داری پریوش؟

مهم نیست، طبیعیه.

مناسفم که در این شرایط تنهات می‌ذارم.

پریوش لبخندی زد و گفت:

اصلا اهمیتی نداره فقط سعی کن تا قبل از تولد بچه، سالم و سرحال برگردی پیشم.

سیاوش چانه او را بالا کشید، نگاهی به آبی زیبای چشمانش کرد و گفت:

سعی می‌کنم... سعی می‌کنم.

صدایش حتی در این لحظات نیز گرم و اطمینان بخش بود و پریوش بار دیگر شدیدتر از پیش دریافت که بدون او چه زندگی سخت و بی‌رویی خواهد داشت. سرش را به سینه او فشرد و در حالی که زار زار می‌گریست گفت:

سیاوش، من همیشه به تو افتخار می‌کنم، خوشحالم که همسرتم، خوشحالم که مادر بچه تو هستم، خوشحالم که منو لایق ابراز عشق می‌دونی، دوستت دارم سیاوش... دوستت دارم.

سیاوش دستهایش را در میان انبوه موهای او فرو برد و با احساس امنیتی قشنگ قلبی سرشار از عشق گفت:

منم به تو می بالم پریوش، به تو و زندگی قشنگمون، به تو و عشق بی نهایتمون.  
و بعد او را دوباره به بسترش برگرداند و سرش را به روی بالش گذاشت. نگاهش روی برآمدگی  
روانداز پریوش ثابت ماند و بعد آهسته زمزمه کرد:  
وجودشو حس میکنم پریوش، فکر می کنم خیلی مزدیکه، دوستش دارم.  
و بعد با تبسم شیرینی که بر لب داشت به او نگاه کرد و ادامه داد:  
خیلی دلم می خواد بینمش.  
پریوش که نگاه گرم سیاوش وجودش را از حرارتی آشنا پر کرده بود گفت:  
پس قول بده که با سلامتی کامل برگردی پیش ما.  
سیاوش سری تکان داد و گفت:  
قول می دم.  
و دستان لطیف او را بوسید و اضافه کرد:  
تو هم قول بده توی فصل امتحانات زیاد به خودت سختی ندی. من یه بچه سالم و شیطون می  
خوام .  
لپش را کشید و لبخندی زد و گفت:  
مثل خودت.  
اما این بار در مورد دختر یا پسر بودنش حرفی نزد. در این لحظه فقط وجود این کودک مهم بود نه  
جنسیتش. وجود همین کودک هنوز به دنیا نیامده آنها را امیدوارتر می کرد. پریوش نیز مثل او  
لبخند با محبتی به لی آورد و گفت:  
قول می دم.  
و پس از مکثی کوتاه افزود:  
دلم برات تنگ می شه.  
سیاوش اشکهای او را از صورتش زدود و گفت:  
منم همین طور.  
بعد به سویش آمد و کنار او آرام گرفت. این بار آن احساسی را که شاید برای آخرین بار است که  
در کنار او به آرامش می رسد، نداشت. بلکه مصمم بود که بار دیگر با سلامتی کامل و بدون  
هراس از مرگ و بیماری او را در آغوش گیرد و از زیستن در کنار او لذت ببرد.

صبح، پریچهر و منصور به دنبالشان آمدند و با هم به فرودگاه رفتند. حال پیروش نسبت به شب قبل بهتر شده بود و همین امر کمی از نگرانی سیاوش می کاست. اکثر اقوام سعی کرده بودند که برای بدرقه آنها خود را به فرودگاه برسانند و برای سیاوش آرزوی سلامتی کنند. پیروش، ستاره را در آغوش گرفت و یک بار دیگر از او به خاطر این عملش تشکر کرد و بعد هنگامی که برای آخرین بار در برابر سیاوش قرار گرفت، هردو برای مدتی نگاه اشک آلودشان را به یکدیگر دوختند و بدون آن که هیچ حرفی بزنند با زبان چشمانشان با هم سخن گفتند. سیاوش با تمام احساسش دستان پیروش را فشرد و او با احساس آرامش سعی کرد که این گرمای روح بخش را در عمق ضمیرش به خاطر بسپارد. پس از مدتی نسبتاً طولانی که برای آنها بسیار کوتاه گذشت، سیاوش او را بغل کرد و با نوازش گونه اش گفت:

مواظب خودت باش، همین طور کوچولوم.

پیروش در حالی که سر به شانه او می فشرد تبسمی کرد و گفت:

تو هم همه تلاشتو بکن تا با سلامتی کامل برگردی پیش ما. منتظر تلفنت هستم.

و بعد سرش را از روی شانه او برداشت و گونه اش را بوسید و گفت:

به خدا می سپرمت.

سیاوش هم پیشانی او را بوسید و گفت:

برام دعا کن.

و سپس با صورتهایی خیس از اشک از هم جدا شدند. سیاوش برای قدم نهادن در راهی پرامید به آن سوی مرزها رفت و پیروش نیز به همراه سینا به منزل منصور نقل مکان کرد.

دوماه روز و شب همچون دیگر روز و شبها گذشت، اما به نظر پیروش این روز و شبها بی نهایت طولانی می آمدند و به نظر می رسید که هریک برایش به درازای یک قرن به طول می انجامید. روزهای اول را با دلهره و نگرانی بسیاری سپری کرد و بعد با رسیدن این خبر که تطابق بافتی بین ستاره و سیاوش وجود دارد، باقی روزها را با امیدی وافر گذراند. در حالی که سیاوش هزاران کیلومتر دورتر از او آماده پذیرش درمان می شد، او نیز پای به فصل امتحاناتش گذاشت. چند روز بعد یک خبر جدید دیگر به گوشش رسید که او را دیوانه کرد. درمان با موفقیت انجام شده بود. این خبر را مسعود پشت تلفن به او داد و هردو از شدت هیجان با تمام وجود گریستند. همان روز موفق شد که دقایقی با سیاوش در بیمارستان تلفنی صحبت کند. صدای او خسته و کم رmq، اما گرم و پرامید بود. خیلی نتوانست حرف بزند، اما شنیدن این جمله از زبان خودش که دیگر همه چیز تمام شده و مدت کوتاهی دیگر، سالم و سرحال نزد او باز خواهدگشت، پیروش را به شغف واداشت و خیالش را آسوده کرد.

روزهای بعد با بی قراری و انتظاری طاقت فرسا سپری شدند. سعی می کرد خود را با درسهایش سرگرم کند تا تحمل انتظار، کمی آسان شود، اما ذهنش یک لحظه از تفکر به سیاوش و آینده قشنگی که بدون غم و غصه با هم سپری خواهند کرد غافل نمی شد. سرانجام



امتحاناتش نیز با موفقیت به پایان رسیدند و از این بابت هم خیالش آسوده شد. اکنون تنها کاری که باید انجام می داد نشستن بود و انتظار بازگشت سیاوش را کشیدن.

آن شب سیاوش به او تلفن کرد تا هم از نتیجه امتحاناتش مطلع شود و هم تاریخ بازگشتشان را به آگاهی او برساند. ساعت از یازده و نیم شب گذشته بود و پیروش در رختخواب بود، اما در لندن هنوز ساعت هشت بود. منصور یک تلفن در اتاق پیروش قرار داده بود تا او و همسرش هرگاه که خواستند راحت با یکدیگر صحبت کنند.

اکنون سیاوش چندین روز پیش از بیمارستان مرخص شده و از رختخواب نیز برخاسته بود. تنها کارش در لندن، گشتن و خرید کردن برای پیروش و فرزندانش بود. از هرچه که می دید و توجهش را جلب می کرد چشم پوشی نمی کرد. خود را برده ای آزاد شده و موجودی دوباره متولد شده می دید که باید از تمام لحظات زندگی اش به بهترین نحو ممکن استفاده می کرد و از آن لذت می برد. تنها به پیروش فکر می کرد و این موضوع که باید یک زندگی ایده آل برای او و فرزندش فراهم آورد. این دختر در بدترین شرایط زندگی هیچ گاه از او غافل نشده و رهایش نکرده بود و اکنون نیز وظیفه او بود که به بهترین وجه ممکن از او قدردانی و خوبی هایش را تلافی کند.

دلش برای بازگشت به ایران و دیدن او پرمی کشید و مهمتر از آن برای تولد کودکشان و از اندیشیدن به این موضوع بشدت به هیجان می آمد.

پیروش در برابر سلام گرم او لبخندی زد و با آرامش گفت:

سلام عزیزم، حالت چگونه؟

سیاوش با خنده گفت:

بهتر از این نمی شه.

و با اشتیاق پرسید:

تو و کوچولوم چگونه؟

هر دو خوبیم و بی صبرانه در انتظار اومدن تو.

بالاخره خانم مهندس شدی؟

البته.

سیاوش شادمان از شنیدن این جمله گویا و کوتاه گفت:

خیلی خوشحالم کردی.

متشکرم. منم خوشحالم، به خاطر تو.

دوستت دارم پیروش، دلم خیلی برات تنگ شده.

و بعد نفس عمیقی کشید و آرامتر از پیش ادامه داد:

دلم می خواست بال داشتم و همین حالا می پریدم پیشت. نمی دونی چقدر بهت احتیاج دارم. پریوش در پاسخش با ملاحظت گفت:

می دونم عزیزم، منم خیلی بهت احتیاج دارم. هر دو مون روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم، اما مطمئنم که بعد از این بهترین روزای زندگیمونو سپری خواهیم کرد.

منم همین احساسو دارم. کی برمی گردین؟

دوشنبه ساعت ده صبح.

چهر روز دیگه. پریوش با لحظه ای تأمل آن را دریافت، اما به نظر می رسید که باید چهار قرن دیگه صبری کند. در حالی که اشک گونه هایش را می پیمود با سبکبالی گفت:

عالیه سیاوش. خیلی خوشحالم. از همین حالا لحظه شماری می کنم.

و اه بلندی کشید و گفت:

حالا دیگه خوشبخت ترین زن دنیا شدم. بی صبرانه منتظرتم سیاوش.

ممنونم امید من. از کوچولوم بگو.

حالش خوبه، بعضی وقتها یه کمی شلوغ می کنه. فکر می کنم وقتی که دلتنگ می شه، با این کار احساسشو نشون می ده.

شکمت خیلی بزرگ شده؟

از این سوال خودش خنده اش گرفت. پریوش نیز همراهش خندید و گفت:

آره مثل یه طبل بزرگ. حالا دیگه هفت ماهه.

پس خیلی دیدن داره.

حتما خنده ات می گیره.

سلامو بهش برسون. به کوچولومون بگو که خیلی دوستش دارم.

و پس از لحظه ای تأمل گفت:

پریوش! به خاطر زحمتی که برای حمل بچه مون می کشی ازت تشکر می کنم.

احتیاجی به تشکر نیست، این وظیفه هر مادریه.

تو برای منم خیلی زحمت کشیدی. می دونم که هیچ وقت نمی تونم خوبی هاتو تلافی کنم.

اه سیاوش. بس کن. این چه حرفیه؟ تو شوهر منی و من بی نهایت عاشقتم. اگه کاری هم انجام دادم سعی کردم که به وظیفه همسریم عمل کنم. همین.

تو خیلی ماهی پرپوش.

تو هم خیلی خورشیدی.

و هر دو دوباره خندیدند.

یکشنبه بهت تلفن م یکنم. همین موقع خوبه؟

عالیه، منتظرت هستم.

اما یکشنبه وقتی سیاوش تلفن کرد پاسخی نشنید. با نگرانی شماره دیگر منزل عمو منصور را گرفت و صدای پیمان را شنید. با بی قراری سراغ پرپوش را گرفت و او در پاسخش گفت که او را به بیمارستان برده اند. سیاوش با نگرانی پرسید:

بیمارستان؟ برای چی؟

خب برای زایمان. داری پدر می شی پسرچون.

و خندید. سیاوش متعجب و نگران تر از پیش پرسید:

حالا؟ ولی هنوز دوماه مونده.

دکتر گفت که ممکنه بچه تون هفت ماهه به دنیا بیاد. علائم که این طور نشون می ده.

حال پرپوش چطوره؟

خب درد زیادی می کشید، ولی طبیعیه، نباید نگران باشی.

سیاوش با تاسف، زمزمه کنان گفت:

باید در این لحظات پیش اون می بودم. نباید این طور می شد. حتما الان لحظات سختی رو می گذرونه.

نگران نباش سیاوش اونا مراقبتش. تو هم فردا می رسی. اینکه ناراحتی نداره، مادر و پریمه اونجان. خیلی بهتر از تو می تونن ازش مراقبت کنن.

اگه خبری شد به من تلفن کن.

خیالت راحت باشه.

تا روز بعد که به تهران بازگردند، یک لحظه آرام و قرار نداشت. اضطرابش به سایرین نیز سرایت کرده بود و همگی نگران پرپوش شده بودند.

در فرودگاه با استقبال اقوام روبرو شدند، اما آنها یکراست و خیلی سریع به همراه منصور و پیمان به بیمارستان رفتند. پیروش را به اتاق زایمان برده بودن، اما تا قبل از اینکه منصور بیمارستان را ترک کند نوزاد هنوز به دنیا نیامده بود. آنها با عجله به بخش زایمان رفتند و پریچرف پریمه و مینا را در سالن انتظار یافتند. پریچرف با هیجان سیاوش را در آغوش کشید و خوشحال از دیدن او در این وضع گفت:

تبریک می گم پسرم.

سیاوش با بی قراری و نگرانی وافر پرسید:

خاله جون، حال پیروش چگونه؟

تو نگران نباش سسیاوش جون.

من می خوام برم پیشش خاله. باید منو ببینه، قول داده بودم قبل از زایمان پیشش باشم.

اونم همینو می گفت.

فکر می کنین که راهی وجود داشته باشه؟

بذار ازشون سوال کنم.

دقایقی بعد سیاوش اجازه حضور در اتاق زایمان را کسب کرد تا از پشت درهای شیشه ای همسرش را تماشا کند. در حالی که سرش را به شیشه چسبانده بود و از شدت هیجان و دلشوره دستهایش را روی آن می فشرد، او را می دید که از شدت درد فریاد می کشید. یکی از پرستارها زیر گوشش چیزی نجوا کرد و انگاه پیروش سرش را با سختی تما حرکت داد و با چشمان خسته اش روبرو را کاوید، اما وقتی سیاوش را در آنجا، تنها چند متر دورتر از خود دید، دلش قرص شد. او را محکم و مردتر از همیشه، اما مضطرب و هیجان زده دید. نگاههایشان در هم تلاقی کرد و سیاوش با کوبیدن مشتش به شیشه گفت:

مقومت کن پیروش، همه سعیتو بکن. تو موفق می شی، من مطمئنم.

پیروش صدایش را نشنید، اما تکان خوردن لبهایش را دید و از این که او بالاخره خودش را رسانده بود خوشحال شد.

و لحظاتی دیگر با دردی شدیدتر از قبل، کودکشان را به دنیا آورد. وقتی او را از پشت شیشه به سیاوش نشان دادند، او بی محابا اشک می ریخت و عمیقا خوشحال بود. نوزاد پسر بود، اما سیاوش مطمئن بود که این مساله هیچ اهمیتی برایش ندارد. شب قبل از وقتی که پیمان خبر انتقال پیروش به بیمارستان را به او داده بود دریافته بود که دختر یا پسر بودن فرزندش برایش اهمیتی ندارد و از خداوند تنها سلامتی همسر و کودکش را خواسته بود. وقتی به پیروش نزدیک شد او خسته تر، اما زیباتر از هر وقت دیگری به نظرش آمد. دستش را به سویش برد و موهایش را لمس کرد. پیروش با حس دستهای گرم او چشمانش را که برای دقایقی از فرط خستگی بسته شده بودند گشود و سیاوش بار دیگر با دیدن نور آبی ملایم آنها احساس آرامش بسیار

کرد. دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و به سینه اش بفشارد، اما افسوس که او در شرایطی نبود که بتواند تکان بخورد. دستش را با گرمی و ملایمت فشرد و با عطوفت گفت:  
بالاخره اومدم پریوش.

پریوش خسته و کم رمق، اما با آرامش گفت:

خوش اومدی، خیلی خوشحالم.

و به گریه افتاد. سیاوش لحظه ای نگاهش کرد و گفت:

منتشکرم پریوش، به خاطر بچه.

شبهه خودته سیاوش. دیدی من بردم؟

تبریک می گم.

پریوش نفسی تازه کرد و گفت:

خوشحالم که پیشمی. اگه نمی دیدمت نمی تونستم به این راحتی بچه مونو به دنیا بیارم، ممنونم که اومدی.

سیاوش عرقی را که سر و صورت او را پوشانده بود پاک کرد و به چشمان آرام، اما گریانیش خیره شد و گفت:

دیگه همه چی تموم شد پریوش، دیگه نباید از چیزی بترسیم. حالا دیگه فقط مال توام، مال تو و پسرمون.

پرستار کودک را به آغوش او داد و سیاوش به نوزاد کوچک خیره شد. حق با پریوش بود. کاملاً شبیه خودش بود. ابروهاف دهان، بینی، چانه، گونه هایش و حتی رنگ موهای سرش، اما وقتی نوزاد برای لحظاتی هرچند اندک چشم باز کرد، دریافت که چشمانش را از مادرش به ارث برده است و دو دریاچه زیبا را در زیر حصار پلکهایش مخفی کرده است. به پریوش نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

بالاخره صاحب یه بچه چشم آبی شدم...

پریوش آهی کشید و به کودک خیره شد. سیاوش نگاهی دیگر به سوی پسرش انداخت و گونه نرم و کوچکش را بوسید. آن گاه او را در آغوش پریوش داد و پیشانی او را بوسید و گفت:

هردوتونو دوست دارم، بی نهایت. خوشحالم که تورو دارم پریوش.

پریوش نگاه خسته، اما عاشق و پر شوقش را به او دوخت و گفت:

به تو گفته بودم که عشقمون مهمترین و بهترین چیزیه که داریم. می بینی؟ من همه چیز دارم سیاوش؛ یه زندگی قشنگ... تو... بچه مون... بچه ای که تو پدرشی و من به این موضوع افتخار

می کنم. همه اینا رو در کنار تو به دست آوردم. فقط با تو می تونستم به این اندازه خوشبخت باشم، فقط با تو...

نگاهی کوتاه به پسرش کرد و گفت:

دریا، قشنگترین چیزی که از تو گرفته.

و بعد به او خیره شد و ادامه داد: اینجا اوج خوشبختیه پریش، از تو به خاطر تمام زحماتی که کشیدی تشکر می کنم.

و بعد با آرامش خیال، نفسی عمیق کشید و از نگاه آرام همسرش دریافت که او نیز به اندازه خودش احساس سعادت و راحتی و آرامش می کند.

نویسنده : نرگس عینی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)